گزیدهٔ آخرین سرودههای

استاد خلیل الله خلیلی

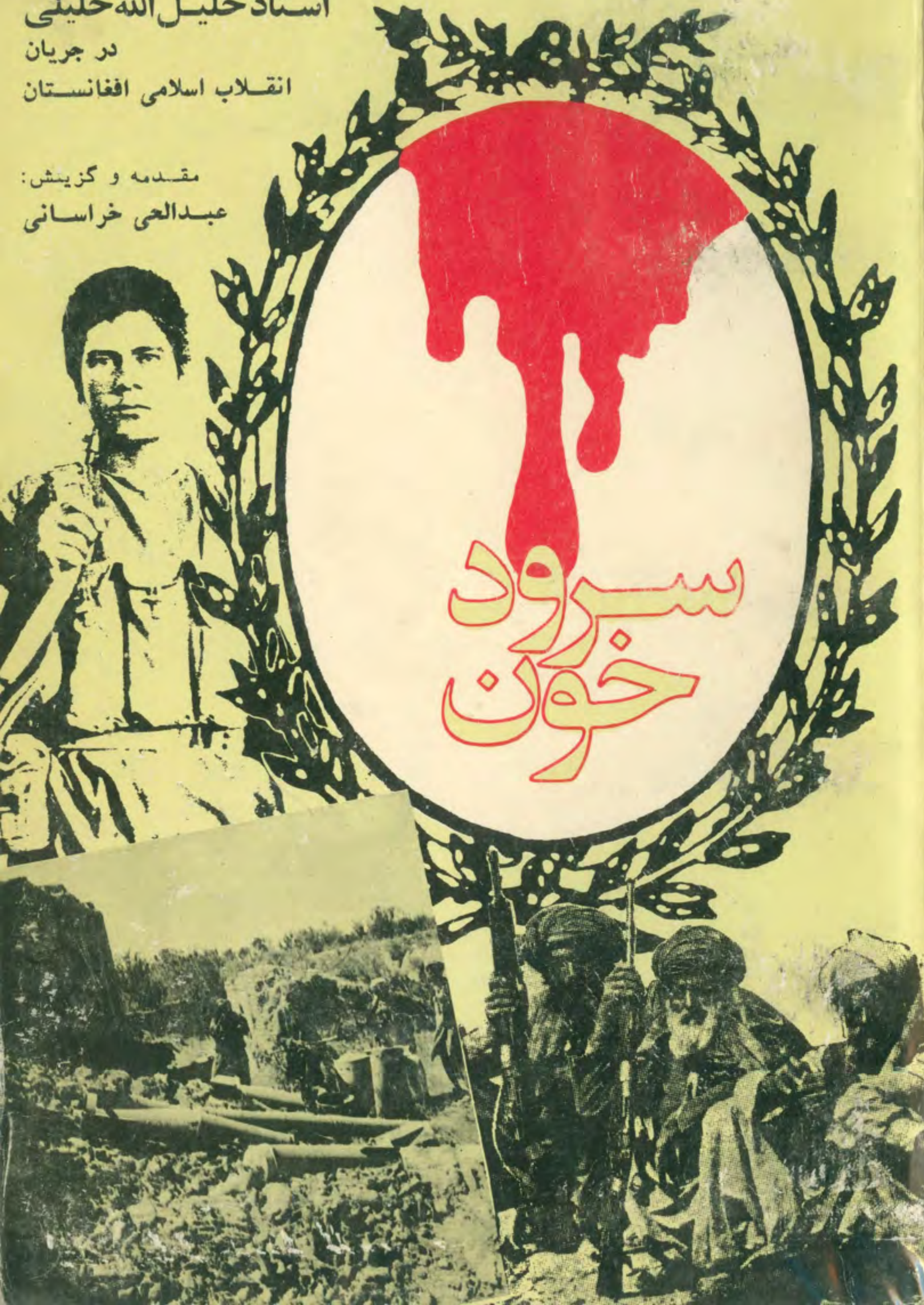
در جریان

انقلاب اسلامی افغانستان

مقدمه و گزینش:

عبدالحی خراسانی

سرود خون



گزیده اشعار استاد خلیل الله خلیلی مقدمه و گزینش عبدالحی خراسانی

سرود خون

گزیدهٔ آخرین سرودهای

استاد خلیل‌الله خلیلی

در جریان

انقلاب اسلامی افغانستان

مقدمه و گزینش:

عبدالحی خراسانی

انتشارات قلم

نام کتاب : گزیده‌اشعار استاد خلیلی (سرود خون)
مقدمه و گزینش : عبدالحی خراسانی
چاپخانه : رشدیه
نوبت چاپ : اول
تیراژ : ۵۰۰۰ جلد
پاییز ۱۳۶۸
حروفچینی : کاوش ۳۸۵۲۸۵۷

انتشارات قلم : تهران تقاطع خیابان بهار و سمیه ـ ساختمان ایرج
طبقه همکف ـ شماره ۶ تلفن ۸۲۹۳۶۴

فهرست مطالب

بسم الله الرحمن الرحیم

مقدمه

اذا لتبست علیکم الفتن کقطع اللیل المظلم فعلیکم با القران [1]

پیکر هستی ز آثار خودی است — هر چه می‌بینی ز اسرار خودی است
وانمودن خویش را خوی خودی است — خفته در هر ذره نیروی خودی است
چون حیات عالم از زور خودی است — پس بقدر استواری زندگی است [2]

اصول و ضوابط سیستم سیاسی حاکم بر یک کشور بر تمام ابعاد و اوضاع زندگی فردی و زیست اجتماعی مردم آنکشور اثر گذار است ، از آنجائیکه اوضاع اقتصادی ، اجتماعی و فرهنگی . . . . تا حدودی تابع قوانین نظام حاکم بر جامعه می‌باشد ، لذا ثبات و استحکام نظام یا تزلزل و از هم پاشیدگی رژیم در وضعیت عمومی جامعه فوق‌العاده موثر بوده و نقش تعیین کننده‌ای را داراست .

۱ــ حدیث رسول اکرم

۲ــ علامه اقبال .

صلح و امنیت و آرامش نسیم معطر خود را دارد و بحران و فتنه و آشوب رنگ و بوی دیگری به اجتماع می‌بخشد ، در شرایطی که جنگ و درگیری و دعواست همه چیز غیر طبیعی به نظر می‌رسد علی‌الخصوص‌که این آشوب یک جنگ فتنه‌انگیز داخلی بوده ، آتش‌افروزش ابرقدرتها و هیزم بیار معرکه‌اش نامردمان وطن فروش باشند .

در یک ستیز نامتعادل ناهماهنگ داخلی که نیروهای نابرابر متخاصم از یک طرف بین خود و از طرف دیگر بصورت غیر منظم و پراکنده با دشمن مشترک در نبردند هیچ ضابطه و قانونی پایدار و مورد احترام باقی نمی‌ماند . تشتت و پراکندگی و بی‌نظمی و از هم پاشیدگی بر کل اوضاع حاکم می‌باشد و بهترین و نزدیکترین تعریف واقعی ار یک چنین وضعی همان فتنه و آشوب است ، و این درست زمانیست که حق و باطل درهم آمیخته‌و به هم پیچیده‌اند . یکی بـــدون دلیل بر قول باطل اصرار می‌ورزد و دیگری با حجت نااستوار درپی اثبات حقیقت برآمده است ، عفریت جهل و هیولای ناآگاهی دست بدست هم داده پیام‌آوران حسد و بغض و کینه و تعصب‌اند ، در چنین وضاع تاریک‌زا و ظلمت خیز است که طاعون بی‌تفاوتی ، انزوا ، ناامیدی و از همه بدتر افسردگی به سراغ جامعه آمده کانون هستی و ستـــون استقامت و ثبات آنرا درهم می‌ریزد .

در چنین فضای غبارآلود ظلمت‌زا و آشوب خیز تشیخص راه صواب وخطا بسیار دشوار و غامض است ، چه بسیاراند مردان بزرگ برگزیده‌ٔ که وقتی در مسیر سیل بنیان برانداز حوادث قرار می‌گیرند و در جریان تندباد دهشت‌زای طوفان واقع می‌شوند راه گم می‌کنند و منحرف می‌گردند و به بیراهه می‌روند ویا درهالهٔ ترس و وحشت برای ابد در گورستان انزوا و ناامیدی و افسردگی و بی‌تفاوتی منزل می‌گیرند .

بسیار بوده‌اند و دیده‌ایم مدعیان مبارزه و جهاد را که پس از عبور از چند گردنه و جهش از چندین پرتگاه در برابر یک مانع صعب‌العبور حادثه‌آفرین پــر پیچ و خم ، از پویائی و تحرک باز می‌مانند ، از سستی اراده عزم متزلزل و ایمان ناپایدار متوقف می‌شوند و به بن بست می‌رسند و سقوط می‌کنند ، آری ظاهــرا" بسیاراند استوار قامتان ثابت قدم که بعد از طی چند گام ناموفق دربرابرحوادث

و ناملایمات مانند محتضران بی‌رمق رنگ می‌بازند و از جریان انقلاب بدور، ودر زیر تل انبار آرزوهای نایافتهٔ خویش عملا " نابود می‌شوند .

اگر به‌تاریخ‌نظر افکنیم بسیار می‌بینیم‌رهبران راه و روشن‌گران مسیر را که با اندکی غفلت در آشفتـــه غوغای ستیز بین حق و باطل و خیر و شر راه گم کرده خود خار مسیر و سد هدف شده‌اند و گاهی یک لحظه دوری از صراط مستقیـــم ، رضای خدا و اراده مردم ، بنیان براندازترین شکست‌ها را سبب شده است .

زمانیکه انسان خود را درمحاصرهٔ کامل تاریکی و جهل و فتنه وفریب ونیرنگ و ریا و تظاهر و دروغ و مکر و حیل . . . گرفتار می‌بیند و رگبار تگرگ ظلم و ستم بر او می‌بارد ، دوست و دشمن نامشخص‌اند و ظالم و مظلوم ناشناخته و در یک جمله فتنه‌و آشوب است ، احساس‌تنهائی می‌کند وعطش‌نیازمندی‌اورا به جستجوی دلیل و راهنما و هدایت‌گر می‌برد و از آنجا که در آن حال و احوال هیچ‌کس را به هیچ کس اعتمادی نیست تنها و افسرده حال و غریب می‌ماند و این جاست کـه شان عمل به این حدیث مبارک از هر زمان دیگر سزاوارتر به نظر می‌رسد که : *اذا لتبست علیکم الفتن کقطع اللیل المظلم فعلیکم بالقرآن* .

زمانیکه ظلمت و تاریکی و جهل و ناآگاهی جامعه را فرا می‌گیرد و رهبران مریض برای تحقق آرزوهای استبدادی و استکباری خویش با فریب و نفاق توده‌ها را بسیج می‌کنند و برای رسیدن به امر مباح چندین منکر واجب را زیر پا می‌گذارند هیچ میزان و محک سزاوارتر از قرآن مجید سراغ نداریم ، و اما از این کتاب‌ظلمت سوز و تاریکی‌زا ، هر کس به میزان آمادگی‌ها و زمینه مساعد معنوی‌که‌برای پذیرش آن در خود ایجاد نموده است بهره می‌برد یا به عبارت دیگر گرفتن پیام نورآفرین قران تابع عوامل و زمینه‌هایست که در انسان بوجود آمده باشد یعنی بریدن از همهٔ طاغوت‌ها و اجتناب از پلیدی‌ها و زشتی‌ها و فسادها . . . و در یک جمله ترک همهٔ شیاطین وتمامی نامحرمان ، و آنگاه‌با قرآن انس‌گرفتن و عشق ورزیدن و با او به پرواز آمدن و به معراج سعادتمندی رفتن . . . وگرنه خود در منجلاب فساد و رذالت غوطه‌ور بودن و یا بر سکوی خیانت و ستم تکیه زدن و آنگاه بـــه ظاهر آیهٔ و جملهٔ از قرآن خواندن و حجت آوردن مکر است با قرآن و کسانیکه با قرآن مکرنمایند هرگزراه به سوی سعادت نخواهند برد . آنانیکه بنام مجاهدان

اسلام و رهبران مقاومت رشتهٔ سرنوشت مردم را بدست گرفته و در مسیر انقلاب به پیش می‌تازند و منت می‌گذارند، بایستی از انقلاب اول، تصفیه باطن و خود سازی فردی موفق و رستگار بیرون آمده باشند، والا روشن است که انقلاب را و مردم را از یک تاریکی و اسارت به سوی یک ظلمت و بردگی دیگر رهنمون‌اند که آغازش ننگین و پایانش ناپیداست.

فقط کسانی از این راه پیروز و سربلند به منزل رسیده‌اند که هم به خصم درون و هم به دشمن بیرون نه گفتنه‌اند، یعنی نه‌دربرابر هوس‌ها وهواها و شهوات و نه در مقابل ستم و طاغوت.

ایجاد یک جامعه سالم، آزاد و نیرومند و شکوفا میسر نمی‌شود مگر اینکه افرادآن اجتماع تغییرکنند واین وعدهٔ قرآن است و حق است که: *ان‌الله لا یغیر ما بقوم حتی یغیر واما بانفسهم*"

بدبختی انسان از آنجا آغاز می‌گردد که از خود بیگانه می‌شود و سپس از جامعه و فرهنگ و مردمش... ابتدا در برابر استقلال خود و بعد در مقابل فرهنگ وجامعه و کشور بی‌تفاوت می‌ماند... و از این جاست که نخستین شکوفه‌های استعمار می‌شکفد و این حضیض‌ذلت گاهی به آنجا می‌رسد که دین و وطن و آزادی ارزش خود را از دست می‌دهند و حتی این بی‌ارزشی نیز ارزش به شمار می‌آید! و از این جاست که باورو اعتقاد پیدا می‌کنیم که‌ما قبل از انقلاب سیاسی و نظامی و اجتماعی و یا حداقل در موازات آن‌ها به یک انقلاب عظیم و بنیادین فرهنگی فکری نیازمندیم.

آری "اندیشیدن به‌این فاجعه‌ها ،هم سنگین بارخودسازی، و هم هوشیاری‌ای را که باید با آن همراه باشد. مشخص می‌کندو این درس بزرگ را به ما می‌آموزد که انقلابی شدن پیش از هر چیز مستلزم یک انقلاب ذهنی، یک انقلاب در بینش و یک انقلاب در شیوه تفکر ماست انقلابی توام با این آگاهی که ثمرهٔ تجربه‌ای بزرگ تاریخ‌انسان است، این آگاهی که خدا پرستی را قشر انحصارگر به ابتذال کشاند و سوسیالیسم را"مارکسیسم به اکونومیسم جبری کور مادی بدل کرد و آزادی را سرمایه‌داری نقابی برای نفاق و فریب ساخت، انقلاب فکری‌تلاش‌برای‌شناخت این بزرگترین مسخ زمان ماست، و در عین حال دست یافتن به یک لیاقت ذهنی

است که بتواند وحدت میان مفاهیم عبادت و کار و مبارزه اجتماعی را دریابد[1] "
و اما در افغانستان حرف از این حرف‌ها گذشته است ، تو گویی تمام عمال بیگانه دست بدست هم داده و متحد شده‌اند که به معنی واقعی کلمه فتنه‌وآشوب بیافرینند ، بحرانی که در آفرینش و ایجاد آن همه‌ای ایادی استکبار از قربانیان ذوق زدهٔ مکتب مارکسیسم گرفته تا فرهنگیان فرنگ دیدهٔ بی‌فرهنگ نقش دارند، و بنائی که هر ناآگاه جهالت زده‌ای در احداث آن خشتی نهاده است .

اینکه همسایهٔ شمالی ما بعد از نیم قرن لاف دوستی با ارتش مسلح و مجهزاش به بهانهٔ حفاظت و حمایت از رژیم متزلزل و در حال ریزش مارکسیستی ، به‌کشور ما یورش آورده ، جنایت می‌آفریند و هست و نیست ما را بغارت می‌برد نمائی از این بحران می‌باشد .

اینکه باز انقلاب ۱۷ اکتبر کما فی السابق و طبق سنت معمول و همیشگی‌اش در سایهٔ رگبار خمپاره و آتش و انفجار و بمب صادر می‌شود و یک مملکت پهناور با بیست و پنج میلیون نفوس قربانی توسعه طلبی یک ابرقدرت شده‌است بر همگان آشکارا و مبرهن است که حدیث این خون جگر بماند تا مجال و مقال دیگر . . .

و آنچه دوست و دشمن در آن متفق القولند این است که بجز عدهٔ از ملحدین تمام ملت بر علیهٔ رژیم دست نشانده و یورش وحشیانه کرملین بپا خاسته از استقلال ، آزادی ، دین و ناموس ملی خویش جانانه دفاع نموده‌اند و خون خود را قربانی کرده‌اند تا آزادی و کشور پایدار بماند ، اما این نیز حدیثی از حادثه است .

حقیقت این است که ما در افغانستان در موازات جهاد ومبارزه‌مان برعلیه متجاوز یا متجاوزین به یک انقلاب بنیادین فرهنگی ، فکری و اجتماعی نیازمندیم ، انقلاب فرهنگی‌ایکه مناسبات و روابط منحط تعصب‌آور جاهلانهٔ جامعه را در هم بریزد ، دشمنی‌و خصومت غیر علنی زبانی را نابود سازد و در ویرانه‌های خاکستر ریز آتش دیدهٔ تفرقه و سوءظن و اختلاف و نفاق ، شبنم محبت و نسیم جانبخش صمیمیت و عشق و دوستی ایجاد نماید .

۱ــ دکتر شریعتی ــ با مخاطب‌های آشنا .

انقلاب فرهنگی که خرافات و بدعت‌های اختلاف‌انگیز و تفرقه‌افگـن را از دامن پاک اسلام راستین بزداید و دین را چنانکه محمد (ص) آورده است بشناسیم نه در جامه‌ایکـه اصحاب حمود و انجماد، دکانداران تزویر و ریا و خواب‌آوران افسانه‌سرا تلقین کرده‌اند.

انقلاب فرهنگی که کابوس کذائی مقدس مابانهٔ قشر انگل زیست جامعه را که مدعی‌اند، شرافت، فضیلت و نجابت را از نیاکانشان، که‌آنها نیز اغلب نداشته‌اند، به میراث آورده‌اند در هم شکند.

انقلاب فرهنگی برای نابود نمودن و خفه کردن تمامی زمزمه‌های شوم خفاشان نگون‌بخت ظلمت‌سرای، که در هیئت‌های گوناگون با شیوه‌های مختلف در زمانهای متفاوت بخصومت و دشمنی با زبان و فرهنگ فارسی برخاسته‌اند و بنا دارند که این گنجینهٔ پر بها و میراث گرانقدر معنوی تمدن اطوار پیشین کشور را نابــود سازند.

انقلاب فرهنگی که کانون اندیشه‌های بسته را از هم بپاشد و زمینه‌های فکری حکومت خان سالاری، امتیاز نسب و روابط غیر عادلانهٔ اقتصادی قرون دور از تمدن را باطل سازد.

و در یک جمله انقلاب فرهنگی برای بازگشت بخودی خود، به قرآن و به اسلام راستین، و جهش و تلاش برای ایجاد و بنیان یک جامعه شکوفا، سالم، پویا، پر تحرک ووارسته از بند و زنجیر ظاهر گرایان فریبگر و قشر پرستان ناآگاه، که در آن از دکانداران زهد و ظاهرفریبان افسانه‌سراخبری نباشد.

آگاهان مطلع‌اند که تجاوز و هجوم مسلحانهٔ مکتب مارکسیسم آب به جویبار خشکیدهٔ آسیاب متروک مطرودین اجتماع ریخت، و باز بازار بردگی فکــری و انحصار اندیشهٔ عدهٔ تاریک‌گرا نارآفرین را رونق بخشید، و زمینه را برای نفوذ و گسترش دشمنان سوگند خورده اسلام راستین مساعــد ساخت، تا از مغاره‌های سکوت و انزوا و تیره‌بختی بیرون آمده توس ارادهٔ مردم را بدست گرفتند و از یک جهالت به جهالت دیگر را رهبر شدند. انقلاب برای درهم ریختن تمام این ساختمان‌های در حال ریزش‌است که‌زخم ناسور ومرض مزمن حیات و دین گشته‌اند.

هما نطوریکه تا به همه‌ای بت‌ها، شیاطین و طاغوت‌ها نه نگوئیم، به خداوند

آری نه‌گفته‌ایم ، به‌همان صورت تا زمانیکه تمام پیوندها ، روابط ، مناسبات ضابطه‌ها و قوانین تخیلی ، خرافی و ضد انسانی و ضد ارزش‌های عالی را در هم نریزیم ، نمی‌توانیم بر خاکریز تعصبات کهن بنای‌وحدت‌آفرین نو احداث نمائیـم ، آری انقلاب فکری برای بازیابی و شناخت ارزش‌های والای فراموش شدهٔ انسانـی و قرآنی و الـهی است .

سرانجام انقلاب فرهنگی برای بنیان جامعه‌ای که دگر در آن مبارزه با جهل کفر ، و ستیز با ناآگاهی و ظلمت الحاد شمرده نشود ، تا بی‌تفاوتی و بیگانه‌زدگی زمینه رشد و گسترش استعمار را فراهم نسازد .

در موازات این اندیشه‌ها بود که بر آن شدیم تا جوانه‌های شعروادب نوین انقلابی را که در جریان جنگ و جهاد ده ساله کشور سرزده است ، بدور از گروه گرایی‌ها ، حزب پسندی‌ها و دسته‌بندی‌ها مورد مطالعه و معرفی قرار بدهم و با شما مبارزان و مجاهدان سنگرهای شمشیر و قلم به گفتگو بنشینیم ، و درین مهم از شادروان استاد خلیل‌الله "خلیلی" آغاز نمودیم . . .

اینک جلد اول برگزیده‌ترین‌اشعار استاد خلیلی را در جریان انقلاب تقدیم شما دوستداران شعر و ادب زبان فارسی می‌نمایم ، و جلد دوم آن که انشالا به یاری خدای رحمن در پی خواهد آمد ، ضمن تحلیل و بررسی آثـار **منثور** استاد در بر گیرنده برگزیده‌ترین اشعار دوران انقلاب که احیاء تا حالا چاپ نشده یا بدست ، نرسیده است ، خواهد بود .

همتم بدرقه‌ای راه کن ای طائر قدس   که دراز است ره مقصد و من نو سفرم

ooo

و اما

«روزیکه استاد از جهان رفت»

دختران مهتاب در آسمان نقره‌ریز و کهکشان نوربار "اسلام آباد" از این همه فتنه و آشوب و بیداد و ستم زمینیان به پناهگاه حریم حق آرمیده چشمک‌زنان نظاره می‌کردند . [۱]

بجز آهنگ دل‌انگیز نسیم ، بامداد و صوت دل‌نشین پرواز پروانگان ایثارگر شب زنده‌دار که همچون متهجدین پاکباخته در عشق محبوب خـود بسمـل‌وار می‌طپیدند ، ویاتک‌تک عقربه‌های ساعت که از گذشت سکون ناپذیر موکب زمان ، انسان خطاکار را حذر می‌داد ، شهر در سکوت و آرامش فرو رفته بود .

در حالیکه چشمان محتضر استاد از کنار پنجرهٔ اطاق بیمارستان "علـی مدیکل سننز" به آذرخش‌صاعقه‌آسا کهکشان که‌مطرودین‌حریم سماوات را می‌راندند دید بسته بود ، سپیدهٔ سحر طومار عمر او را در روز چهاردهم اردیبهشت درهم می‌پیچید و پرستار نوجوان بیمارستان زیر زبان زمزمه می‌نمود " [۲]

هر شب ستاره‌ای به زمین می‌کشند و باز   ایـن آسمان غمزده غرق ستـاره‌هاست

۱ـ اسلام‌آباد مرکز پاکستان

۲ـ علی میدیکل سنند بیمارستان در اسلام‌آباد.

درست در لحظاتیکه پرستار با نگاه معصومانه‌اش بیمار را زیر نظر داشت و استاد تصویر سیاسی و اجتماعی سرگذشت پر پیچ و خم و با فراز و نشیب خود را در آینهٔ خیال به تماشا نشسته بود ، صوت لطیف زنگ ساعت که از ۲ بامدادخبر می‌داد ، پردهٔ تصویر تخیلی استاد و نگاه بی‌وقفهٔ پرستار را بهم زد .

اما این بار ساعت تنها از ۲ بامداد خبر نمی‌داد ، بلکه پایان عمر پر ماجرائی یکی از بلندپایه‌ترین شخصیت‌های فرهنگی سیاسی نیم قرن آخر کشور را اعــلام می‌داشت .

آری سرانجام لحظه مقرر و زمان موعود به سرآمده ، اجل فرا رسید و قطره‌ای دیگر به امواج خروشان و پر تلاطم و بستر ناآرام دریای ابدیت پیوست ، شاهدی به سوی سرنشینان شهید کاخ تاریخ شتافت واسم‌اش در ذیل طومار زندگان جاویدان روزگار ثبت شد .

و این پرستار بود که لحظاتی بعد خبر مرگ غم‌انگیز شاعر آوارهٔ غربت‌نشین را به خانواده‌اش می‌داد ، شاید او هم مطلع نبود که این پیرمرد هشتاد و اند سالهٔ بی‌یار و دیار امروز ، بلبل فریادگر ماورای "نیلاب" و عقاب دشمن ستیــز ستیغ "کوهستانست" . بجز چشم عبرت‌بین روزگار که می‌توانست باور نماید که صدرنشین سکوی شعر و ادب دربار ظاهرخان و نویسندهٔ سرشناس و با نام ونشان کابل را در کویر خشکیده و سوزان و بدور از صفا و محبت "پیشاور" بخاک می‌سپارند.

کجا بود منادی تاریخ تا فریاد برآورد که ای انسان ستیــزه‌جو ، فتنه‌انگیز آشوب‌گر ! سرانجام همه در این دنیا همین است ، این همان فرزند ناز پرورده و نور چشم مستوفی‌الممالک (وزیر دارائی) ، اشراف‌زادهٔ معزیز کابل ، ملک‌الشعرا با جلال و موکب در بار سلطنت و مشاور عالی مرتبه کاخ صدارت عظماست کــه روزگاری پساوندها و پیشاوندهای نام‌اش چند سطر را در روی کاغذ سیاه می‌نموده است اما امروز وقتی وصیت‌نامه‌اش را می‌گشائی خروشان فریاد برمی‌آورد که :

چون به غربت خواهد از من پیک جانان نقد جان
جــا دهــیــدم در کــنــار تــربــت آوارگـــان
گــور مــن در پهلــوی آوارگــان بــهتر کــه مــن
بــیــکسم ، آواره‌ام ، بــی‌میهــنــم بی‌خان و مان

اگر در مراسم تدفین او به تعبیر خودش از "دم بگردن آویخته‌ها" خبری نبود و پایکوبان و رقاصان دیروز غزلهایش حضور نداشتند ، اما جنازه‌اش نیز بر زمین نماند ، مبارزان ایثارگر بلخ و مجاهدان خنجر بدست ظلمت ستیز دامان مردآفرین پنجشیر، یعنی همان مظلومین و محکومین دیروز حکام جور و ستم و قربانیان واقعی امروز تجاوز بر جنازه‌اش حاضر آمدند . . . وسرانجام بدست کسانی بخاک سپرده شد که در زمان جلال و شکوه و منصب و مکنت از کرسی "ردیف" و "قافیه" و از مدار وزن و پیام شعر استاد فرسنگها بدور بودند .

کسیکه عمری واژه‌های شرین ، تشبیهات بلند و استعارات بدیع زبان فارسی را به پای نامردمان و وطن‌فروشان نثار کرده بود ، اکنون پایه‌های تابوت‌اش را کیفرستانان کویر قندهار و برهنه‌پایان آزادمرد هری بدوش می‌کشیدند و بلبل قصر دلگشا را در گورستان برهوت پیشاور تنها می‌گذاشتند .

آری خلیلی نیز مانند مسافران دیگر و همیشگی این مسیر به کاروانیان رفته پیوست ، اما دریغ و درد که بسیاری از رازهای دوران سلطنت ظاهرخان و اسراری بیشمار از بند و بست‌های پشت پرده ناگفته ماند و از دل خلیلی بدل خاک رفت .

و اما سخن گفتن در بارهٔ مردی که دوستان فراوان و دشمنان بیشمارش در بارهٔ زندگی سیاسی و نوشتارها پر سر و صدای انقلابی‌اش داوری‌های ضد و نقیض و آفرین و نفرین‌های بی‌حساب دارند ، آنقدرها هم آسان نخواهد بود ، علی‌الخصوص که بسیاری از دوستدارانش در سایهٔ دیوار ناآگاهی ایستاده و جمعی دشمنان‌اش در بستر تعصب و بغض و حسد آرمیده‌اند .

از فحش و ناسزاهای جاهلان و هوچی‌گران و اغراق و غلو ناآگاهان و احساسات زدگان که بگذاریم ، الحق خلیلی را مردی می‌یابیم که با یک دید و از یک جهت هرگز نمی‌شود در باره‌اش به قضاوت نشست و داوری نمود ، بلکه بایست تصویر سراسر زندگی سیاسی و اجتماعی او را مورد مطالعه و دقت قرار داد و آنگهی به سکوی نظر نشست و گرنه تعریف و تمجید نمودن یا بهتان و تهمت‌زدن آنقدرها هم مشکل نمی‌باشد اما پناه بر خدا اگر از حدود و ثغور بگذاریم .

تولد و دوران کودکی

نامش "خلیل‌الله" ، متخلص به "خلیلی" ، سال تولدش" ۱۲۸۵ شمسی مطابق ۱۹۰۷" ، زادگاه‌اش حوالی کابل ، پدرش "میرزا محمد حسین‌خان مستوفی الممالک (وزیر دارائی) دورهٔ سلطنت "امیر حبیب‌الله خان" و مادرش دخت "عبدالقادرخان صافی" ازخوانین معروف "کوهستان" خواهر مرحوم عبدالرحیم خان نایب سالار بوده است .

ظاهرا "مادر را در هفت سالگی از [illegible]ی‌دهد و پدرش باتهام توطئه علیه امان الله خان توسط موصوف در تاریخ ۱۴ اردیبهشت ۱۲۹۸ ش در باغ ارک‌شاهی بدار آویخته می‌شود .

و این حادثه که مصادف با نخستین سالهای ایام شباب او بود ، چنان عقدهٔ عمیقی نسبت به امان الله خان دروی بجا گذاشت ، که تا اواخر عمرش هرگز نتوانست بیطرفانه و با حسن نیت در بارهٔ امیرامان الله خان پادشاه جوان و استقلال طلب کشور قضاوت نماید .

او با نگارش داستان تراژیدی و شرین "عیاری از خراسان" که‌قهرمانانش‌در آئینهٔ خیال شاعر قد برافراشتند ، ضربهٔ سختی به آن قسمت از تاریخ افغانستان زد ، اما جای شکرش باقی است که آن اثر فاقد ارزش و اعتبار تاریخی بوده و هیچ یک از پایه‌هائی را که تاریخ براساس آن استوار است ، ندارد .

اینکه حبیب‌الله سقاء عیاری از خراسان بود شکی در آن نیست اما این واقعیت را نیز باید پذیرفت که او نه صالح بود و نه برای مملکت‌داری آفریده‌شده بود و با تایید قول مرحوم شادروان دکتر میرغلام محمد غبار مورخ برجسته و پاک نهاد کشور، از عهدهٔ اداره یک روستا هم برنمی‌آمد.

آغاز جوانی خلیلی همزمان با سقوط امان‌الله خان و روی کار آمدن بچهٔ سقاء بود که ستارهٔ اقبال خلیلی از این زمان درخشیدن گرفت.

نارضایتی‌های پراکنده که غالبا" از اصلاحات اجتماعی وبعضا" در اثر شتابزدگی جنون‌آمیز پادشاه جوان وقت و مواردی هم از تحمیل برنامه‌های غیر مفید و مغایر با سنت‌های برگزیدهٔ مردم بوجود آمده بود، با تحریک یکی از مخالفان بسیار سرسخت امان‌الله معروف به نورالمشائیخ (حضرت محمد صادق المجددی) حالت جدی گرفت و با پا در میانی عناصر مشکوک و ناشناس و شایعات و افواهات بکمک غیر مستقیم یا مستقیم استعمار سرانجام منجر به شکست امان‌الله خان و بر سر کار آمدن حبیب‌الله معروف به بچه سقاء شد که‌داستان حیرت‌انگیز و حکمت‌آموز کمدی معروف سلطنت او نه ماه بطول انجامید. این نکته قابل ذکر است که در صد سال آخر تاریخ کشور ما هرگاه لحظهٔ حساسی فرا رسیده است یکی ازحضرات‌خاندان"مجددی"هادرصحنه‌بوده‌اندازیارموارد که‌بگذاریم‌حضورقدرتمندانه سیاسی و اجتماعی این خاندان در لحظات حساس تاریخ ما مشخص و روشن است.

خوانین و زورمداران ظاهرا" برای تحفظ جلال و مقام و یا برای استمرار و ادامه ظلم اجتماعی بر مستمندان بینوا عدهٔ از افراد متهور و سرکش را همیشه دور و بر خود نگاه می‌داشته‌اند تا هیچ کس جسارت دادخواهی و عدالت بخود نداده، برای احقاق حقوق حقه‌ای خود علیه جباران و ستمگران قد علم نکنند.

حبیب‌الله سقاء نیز از دهاقین جسور و بی‌پروا سرزمین کوهستان بوده است که در شورش و به قدرت رسیدن او خوانین "کوهستان" علی‌الخصوص خانوادهٔ "خلیلی" نقش به سزای داشته‌اند و به همین سبب بعد از پیروزی میرزا محمد یوسف‌خان (عموی خلیلی و برادر میرزا محمد حسین خان مستوفی‌الممالک) بحیث سر منشی مقام صدارت و سلطنت، و خلیلی جوان ۲۲ ساله بحیث مستوفی (مدیر عمومی وزارت دارائی) استان مزارشریف در دستگاه جدید وارد خدمت

شدند .

یکی از حوادث مهمی که در این هنگام اتفاق افتاد تجاوز روس‌ها تحت قیادت ظاهری غلام نبی‌خان چرخی (وزیر مختار وقت افغانستان در مسکو) و به فرماندهی (پریماکوف) به بهانه طرفداری از امان‌الله خان بود که این یورش از سرحدات شمال کشور تا حدود "تاشقرغان" پیش رفت ، اما در اثر انصراف امان الله خان و توافق روس و انگلیس حادثه سریعا" پایان یافت .[۱]

خلیلی که خود یکی از شاهدان عینی این تجاوزودفاع بود سالها آن واقعه را بدیار فراموشی سپرده و بر روی آن خاکستر غفلت پاشید ، او آگاهی و آزادگی ملت را به قیمت رضایت فرمانروایان مستبد وقت معامله نمود و بجای انعکاس رشادتها و پایمردیهای دلیران معرکه‌های نبرد در گورستان سلاطین غزنین به دنبال استخوانهای پوسیده رفته و از شکسته ریخته‌های ستون زباله‌دان تاریخ عصای مقدس آفرید .

سال‌ها بر آن حوادث گذشت تا تاریخ یک بار دیگر تکرار شد و روس‌ها از همان‌راهاما باهیئت دیگرهجوم آوردند ، این جا بود که خلیلی بموازات زمان با شتاب به سراغ خاطرات زنگ زده رفت و متاسفانه آنچه از لابلای یاداشت‌های پراکندهٔ غبارآلود موهومش بدست آمد گیره دیگری بر عقده‌های کور تاریخ معاصر کشور افزود ، او نه تنها نخواست یا این توانایی و شهامت را در خود نیافت که صفحات درخشان تاریخ میهن را از گرد و غبار غرض و حسد و تبعیض و تعصب پاک نماید بلکه با کمال تاسف باید گفت که بر گردن لرزان و شکستهٔ آن زنجیر دیگر افگند و بروزنه انحراف آن از واقعیت‌ها سنگ دیگر افزود .

خلیلی در تمام مدت فرمانروائی ال یحی در دستگاه دولت خدمت نموده و علی‌الخصوص در زمان "المتوکل علی الطاغوت" در مدارج بلند وبالای سیستم قرار داشت .

زمانی معاون دانشگاه ، سال‌ها رئیس‌مستقل مطبوعات ، مدتها منشی والامقام مجلس وزرا و مشاور بلند مرتبت مقام سلطنت ، ملک‌الشعرا دربار و منشی و مشاور

۱ــ افغانستان در مسیر تاریخ .

مقام صدارت عظمی و سرانجام سفیر کبیر ونماینده تام‌الاختیار کابل در کشورهای مختلف من‌جمله حجاز و عراق بود .

این‌ها القاب و عناوین مشاغل و مناصب استاد در دوران حکام بی‌کفایت زمان ،وسلطنت آن خاندان نامبارک بود . این جا سخن از مردی است که با بیش از نیم قرن (۱۹۲۹ ـ۱۹۷۸) حضور در سطح بالای تصمیم‌گیری‌های سیاسی از کم کیف قرار دادها و جزئیات روابط با دول خارجی و علی‌الخصوص با همسایهٔ شمالی مطلع بوده است و از چگونگی وابستگی‌های نظامی ، سیاسی ، فرهنگی و اقتصادی کاملا " آگاه بود .

در زمانیکه ظلم و بیداد حکام بی‌کفایت و وابستهٔ وقت از یک‌طرف ، وجهل و فقر و اوهام و خرافات از طرف دیگر دست بدست هم داده کشور را به سوی یک کورستان سرد و تاریک که در آن از رشد و آگاهی و شناخت و معنویت و شکوفائی اثری نبود ، هدایت می‌نمودند ، ملک‌الشعرا قصیده سرای دربار در ویرانه‌های "یمگان بدخشان" بدنبال نعلین ناصر خسرو بلخی رفته و در شرح و تفصیل طول و عرض مقبرهٔ "بابر" مدتها قلم می‌زند .

درست هنگامی که جنازه استقلال و آزادی را در تابوت دموکراسی از نوع شرقی‌اش به گورستان خفقان و استبداد در خاک می‌سپردند شیخ الوزراء صدارت نشین ، از ابهت و جلال سلاطین غزنین سخن رانده و بر گمنامی ایازها اشک حسرت می‌ریخت .

در زمانیکه گردن آزادیخواهان مبارز و مسلمان در زیر زمین‌های نمناک زندانهای مخفوف رژیم از مو باریکتر شده بود "مشاور عالیرتبه مقام سلطنت" در شب‌نشینی‌های دربار از رجزخوانی‌های عنصری‌ها در شرح‌حال زلف کوتاه و دراز ایازها داد سخن می‌داد .

متاسفانه این عشق و علاقه نسبت به رفتگان هیچ موقع او را راحت نگذاشت ، حتی بعدازتحول‌فکری‌وترک شیوهٔ پیشین نیز تغییر نیافت ،و تا آخرین روزهای حیات ، از مدح‌وثنا رفتگان تاریخ و تاسف و حسرت انحطاط سلاطین غزنین بیرون نیامد .

گشت و گذار متعصبانه دردل تاریخ و تحقیق و تتبع در اطوار و قرون پیشین

او را عملا" دور از نیازها ، مسائل و گرفتاری‌های حال کشور نگاهداشت ، و یا به عبارت دگر هر قدر درون تاریخ خیره شده از مشکلات و مصائب روز مملکت غافلتر ماند .

این غفلت و بی‌تفاوتی تا آن اندازه بود که حتی اندرزهای حکیمانه و پیش بینی‌های هشدارآمیز مولانا اقبال لاهوری که بعد از سفرش به افغانستان در"پیام مشرق" و "مسافر" گوشزد نمود تکانی به او نداد و در سطح جهانی تحولات مصر استقلال پاکستان و مبارزات بیدارگرانهٔ شادروان دکتـر محمد مصدق در اندیشهٔ او جذر و مدی پدید نیاورد . بهرحال خلیلی بعنوان یک مهرهٔ مهم و بارز سیستم سلطنتی تا آن زمان در پیشگاه ملت و محضر تاریخ اگر نگوئیم محکوم رفت بـــه شدت هدف تیر ملامت است ، البته ناگفته نماند مسیری را که قرآن برای هدایت همگان ذکر می‌کند غیر از همین مسیر نیست و هر کدامامان به نحوی‌وگونه‌ای با این طغیان و طاغوت آمیختگی کرده‌ایم لااکراه فی‌الدین قدتبیین الرشد من‌الغی . . .

۲۵۶/ بقره

از کاخ شاهان
تا
کوخ بی‌پناهان ۱۹۷۸ م.

بدنبال کودتا مارکسیستی و تجاوز مسلحانهٔ ارتش‌سرخ‌به‌افغانستان ،انقلابی در احساس و اندیشهٔ خلیلی پدید آمده و تحولی در شعرش ایجاد گردیـد . . . تکاملی ، صعودی و اوجی . . .از این جا بود که کوهنوردان ظلمت ستیز سنگرنشین کیفرستان در کرسی قهرمانان قصایدش تکیه زدند و گلگون کفنان بخون طپیدهٔ ایثارگر بر فراز قلل اشعار بلند حماسی‌اش صعود کردند ، دیگر در سراشیب اوزان اشعارش از هلال ابرو ، لب میگون ، دندان صدف ، ساق سیمین ، رخسار مـاه و گردن بلورین گل پیکران سیستم تن بی‌وفا . . . خبری نیست و هر چه می‌بینی و می‌خوانی حدیث خون است و سرود انتقام و خروش انقلاب . . . و فریاد و دفـاع یتیمان و ضجـهٔ بیوه‌زنان ، و این سخن خود اوست که شعرش (. . . از ایوان به میدان رفته مرغ نواخوان سخن از بوستان به سنگرشده . نگارشگر خامه از هفتخوان رویین‌تن ، ستایشگر هفتاد خوان اشک و خون گردیده ، از نیایش برو دوش کلـهداران گردن افراز زرین کمر به آفرین برهنه پایان تـهیدست آزادی خواه پرداخته..) [۱]

از این جا بود که سیل خروشان و طوفندهٔ اشعارش فریادگر و مانع شکن در دل کهسار بر روزن سنگرها تابیدن گرفت وسدهای آهنین حکام فاشیست کمونیزم

۱ــ از مقدمه اشک‌ها و خون .

را در هم شکست .

دیگر دو این اشعار او در طاق‌های ایوان دلگشا چشمک نمی‌زنند ، و پایکوبان نوا آفرین غزلهایش ماهروخان دلفریب دربار نیستند اما درعوض صدای خشماگین رگبار مسلسلی آن مبارز که در دل کوهسار طنین انداز است موسیقی وآهنگ اشعار خلیلی را دارد .

آنجا که مجاهدان و مبارزان راه‌آزادی در خون خویش غوطه‌ورند و خروشان فریاد می‌آورند که :مرگ بر متجاوز پیام شعر خلیلی را دارد .

وطن‌دار دلیر من بنازم چشم مستت را

وطن در انتظار بازوی کشور گشای تست

بخاک‌افگن ، بخون‌ترکن ، بباد شده در آتش‌سوز

ازین بدتر چه می‌باشد که دشمن در سرای تست

خلیلی بدنبال کودتا مارکسیستی سفارت رژیم را ترک کرده بعد از مدتی اقامت دراروپا وآمریکا و حجازسرانجام به پاکستان مهاجرت نموده درکنار آوارگان غریب هموطن به پای دروازهٔ خیبر در انتظار پیام کبوتر آزادی منزل گرفت ، و این جاست که حرف حرف خلیلی درد و سوز و آتش و فریاد است ، واژه واژه‌اش پیام وانتقام وخروش و نوید است ، مصرع مصرع‌اش تصویر جنایات ووحشی‌گری‌های متجاوزین خون‌آشام کمونیزم کرملین‌است ،وبندبندقصایدش دادخواست یتیمان بیوه‌زنان است . . . و آهنگ و اهتز از موسیقی اشعارش صدای رعدآسای رگبار مسلسلی است که به دفاع از حق و حقیقت شلیک می‌شود ، و این احساس بلند و طبع گهرآفرین خلیلی است که شعر را به پای سنگرهای خونین شرف و آزادی می‌برد .

اگر بپذیریم که (شعر حتما " پس از سخن گفتن آغاز می‌شود ، اگر احساسی را می‌توانیم به نثر بیان کنیم ، هر چند زیبا و ناب باشد هنوز بمرز شعر نرسیده است ، هر گاه بیان از گفتن احساس عجز کرد ، شعر پدیدار می‌شود) شاید اندکی توانسته باشیم شعر خلیلی را تعریف نمائیم ، که اشعار او بمراتب گسترده‌تر و فراگیرتر از این‌ها می‌باشد . شادروان استاد مهدی سهیلی شاعر معاصر در مقدمهٔ مفصل اثر معروف اشک مهتاب سیمای یک شاعر راستین ، و نمای یک شعر متعالی‌را

چنین به تصویر می‌کشد (. . . شک نیست که زمان و اعصار ، شعررا ارزیابی می‌کند و این صیرفی روزگار است که شعری را محک می‌زند . . . نخستین خمیر مایه شعر خوب و جاویدان داشتن پیام و اندیشه است . . . شعر شاعر علاوه برآنکه بایستی در بردارنده‌ی احساس عمیق و صمیمانه باشد ، شاعر پایه این ویژگی را در شعر خود بیافریند که احساس او با احساس قشری عظیم از مردم ، هم مرز ، هم‌آهنگ خویشاوند باشد ، زیرا تنها پاسدار و نگاهبان (واقعی) شعر شاعر مردمندکه‌سینه به سینه در وراثتی معنوی آنرا به اخلاف خود می‌بخشند ، شگفت‌تر آنکه احساس و اندیشه و فریاد شاعر هر چه عمومی‌تر و همه‌گیرتر باشد و ویژهٔ یک نسل و یک زمان نباشد جاودانگی شعر بیشتر ضمانت می‌شود زیرا هر نسل به شعری عشق می‌ورزد که بازگو کنندهٔ دردها ، خروش‌ها ، غمها و شادیهای خودش نیز باشد نه تنها نمایانگر غم‌های نیاکانش.

اگر گوینده سخن موزونش از اندیشه و احساس، غنی و مالامال باشد ولی در شعرش هنرگزین کردن کلمات و تلفیق الفاظ نباشد باز هنر شاعری را بپایان‌نبرده است و آن کس نیز که وسواس استخدام لفظ و تعابیر شاعرانه دارد اما گفته‌اش از اندیشه خالی است ناظم صنعتگری بیش نیست . . .) .

الحق برای این تعریف اگر نمونه بارز و مثال صادق بیاوریم همانا یکی از بهترین مثال‌ها و والاترین الگوها بیت بیت اشعار خلیلی است که در جریان انقلاب خونین اسلامی کشور ، و در زمان آوارگی و دربدری سروده شده است .

محقیق محترم عبدالرفیع حقیقت "رفیع " در مقدمهٔ مختصر جلد اول نگین سخن‌دربارهٔ معیارشاعری و مزایای‌شعرواقعی از زبان "ژرژکلووا "چنین‌می‌آورد :

(شعر در عین حال هم هنر نظم است و هم هنر تصویر و استعاره و ممکن است گاهی شامل یکی از این دو باشد و هم ممکن است در یک زمان مشمول هر دو گردد ، شعر از راه نظم می‌کوشد که ثابت و پایدار بماند ، و از راه تصویر واستعاره تمام نشدنی و تهی نشدنی باشد ، هر گاه که این دو نیرو با یکدیگر نزدیک و متقارن شدند بهم پیوستند ، آنگاه سحر بیان نمودار می‌گردد و شعر به آنجا می‌رسد که دل‌انگیز و جان‌بخش می‌شود و شور و حالی ژرف در شنونده پدید می‌آورد) .

همچنان در همان مقدمه از نظام وفا چنین نقل شده است : (شعری‌که‌ذرات آن با اشک شسته نشده باشد و پیکر آنرا با عشق طرح‌ریزی‌نکرده‌باشند ، شعر نیست و شاعری را که دلش با خدا راهی ندارد و به او نمی‌رسد نمیتوان شاعر واقعی دانست ، شعر پاکیزه گفتن مشکل است ولی شاعر پاک بودن مشکل‌تر است و تا در جائی پختگی شعر و گداختگی شاعر با هم نباشند عظمت مقام شعروشاعری آشکار نخواهد گردید . شاعر واقعی به تجمل و تظاهر توجهی ندارد ، به حسادت و تهمت بی‌اعتناست ، فقر را با مناعت و قدرت را با فروتنی توام نموده است ، با هیچ کس و هیچ چیز دشمن نیست ، جمال و نیکوئی را دوست دارد ، مردم آنطور زندگی می‌کنند که صلاح روز آنهاست ولی شاعر آنطور زندگی می‌کند که دلش می‌خواهد ٠ نقطه سیاهی در پندار و کردار شاعر واقعی نیست ، دل او برای دوست داشتن و زبان او برای درس دوستی گفتن خلق شده‌اند و هرگز بر خلاف خلقت خود رفتار نخواهند کرد) .

الحق تمام این تصاویر را در آئینهٔ زندگی ده سال آخر عمر خلیلی به روشنی می‌توان دید و بحق استاد یکی از مصادق بارز شاعر راستین معاصر بود که آثار و علائم (پختگی شعر و گداختگی شاعر) را در اشعار او به وضوع میتوان یافت . چه شعری بالاتر از تصویر احساسات لطیف طفل معصوم دو ساله که پدرش را در زیر باران بمب و خمپارهٔ دشمن از دست می‌دهد و در حالیکه در اشک و خاک و خون غوطه‌ور است ، تکه ترکش را از صورت پدر بر میدارد و بدست می‌گیرد و در کویر سوزان قندهار یکه و تنها گامی چند این سو و آن سو دست بر سر زنان و اشک ریزان می‌دود ، و لحظاتی بعد در زیر گرمای سوزان خورشید بی‌رحم روزگار در کنار درخت خودرو.و در بیابان برهوت می‌افتد و در می‌گذرد ، کاروانی که دقایقی بعد از راه درگذر است ، طفلی را می‌بینند که با تکه پارهٔ خمپاره دشمن که از صورت بابا بیرون آورده است رو به آسمان افتاده و تو گویی شاهدان حریم سماوات را به شهادت می‌طلبد که : بکدامین گناه کشته شد .

و کدام قلبی گداخته‌تر از دل خلیلی که در عشق آزادی و استقلال و دین و میهن در دیار غربت و صحرای بیکسی چنان آتش‌خیز و شعله‌ور است که عبای زاهدان بی‌تفاوت را در مسجد و قلب ستمگستر متجاوز را در سینهٔ فراخ‌وطن‌آتش

می‌زند .

از این‌ها که بگذریم انواع و اقسام شعر را در کمال "عذوبت" و پختگی می‌سرایدو اشعارش از "تنافر" و "تعقید" بدور و دارائی "روانی" و "استحکام" کامل بوده ، از "سلاست و جزالت" بالائی برخوردار می‌باشد .

دکتر محمد حسین مشایخ‌فریدنی در مقاله‌ای تحت عنوان "یادی از استاد" چنین نگاشته است :

"شعری خلیلی در استحکام و قوت ترکیب و انسجام معانی یادآور کلام شعرای قدیم چون ادیب صابر و عمعق بخاری و سید حسن غزنوی و خاقانی و هم سنگ اشعار بدیع‌الزمان فروزانفر و بهار و فرخ از معاصرین است ، سبک خراسانی را تتبع نموده‌و جلوه‌هائی از نوآوری در لفظ و معنی‌بر آن مزید کرده است)

کیهان فرهنگی شماره ۴ سال ۶۴ در ضمن معرفی اشک‌ها و خون‌ها برگزیدهٔ جز سوم دیوان استاد چنین می‌نگارد :

(چه شاعر و ادیبی از خلیلی که به کمک فرزندان خود آمده و پیرانه سر سخن را به خون زینت بخشیده ،سخن‌از این بدیع‌تر می‌خواهد ، اگرخون مسلمانان افغانستان بدیع نیست ، بگذار سخن خلیلی نیز بدیع نباشد که هست ، بگذار تا خرده‌گیران این اشعار وی را شعر خون نام نهند ، اما بی‌انصافیست اگر کسی شعر خون را از شعر رنگ پریده و بی‌رمق باز نشناسد . اگر حقیقت شعر را بازتاب احساسات یک روح پر از هیجان و پرتو یک آتش درونی بدانیم و ارزش‌آنرا در منعکس ساختن آلام و رنج‌های بشری و خدمت به انسان تلقی کنیم ، بدون شک استاد از اشعر شعرای عصر ماست که شاید بعد از وی قرنها جایش خالی باشد) .

درگذشت استاد در این برههٔ حساس انقلاب ضایعه جبران‌ناپذیری در کانون فرهنگ و ادبیات کشور بحساب می‌آید و شاید جای او سالها و یا بقول "کیهان فرهنگی" قرنها خالی بماند ، و خدای می‌داند اکنون که ناخدای نیست بر سر کشتی طوفانزدهٔ فرهنگ و ادبیات کشور در این بحر نفاق و تشتت و حرص و آز و بغض و حسد از این دزدان دریای مآب چه بیاید .

استاد خلیلی سیمای یک شاعر راستین را چنین به تصویر کشیده راهیان این طریق را اینگونه اندرز می‌دهد :

شاعر آن نبود که با نیروی الفاظ فصیح ذره را خورشید گوید قطره را دریا کند
گـه ستاید آنکه را شایسته نفرین بـود گه فروتر از خودش را بر فلک بالا کنـد
هست شاعرساز فطرت را مبارک نغمه‌ای کز دم جانبخش‌چندین‌مرده‌را احیاکند
در نجات عقل سرگردان محکـوم بشـر روزن نوری درین ظلمت سرا پیدا کند
مشعلی از صلح افروزد که در انـوار آن مشت این هنگامه سازان دغل را وا کند
شعر آهنگ دل است و نغمه‌ای روح بشـر بر نوای دل جهانرا عاشق و شیدا کند
این‌جهان‌باشدکتاب‌عشق‌سر تاپای آن شاعراین‌الفاظ دلکش رابه‌مامعنی کند

بدون شک شاعران جوان و متعهد و نویسندگان مبارز و پر شور پند و اندرز لازم را از مطالعهٔ انحنای با صعود و نزول زندگی سیاسی و فرهنگی استاد فـرا گرفته و حتما" در نظر دارند ، همانطوریکه ، امروز عملکرد قافله‌سالاران رفته را بمطالعه گرفته‌ایم ، آیندگان نیز روزگاری در بارهٔ نسل امروز به قضاوت خواهند پرداخت ، (تا سیه روی شود هر که در او غش باشد) .

ظریفی می‌گفت ترسم که این مقدمه دوستان و دشمنان را گران آید وبرخشم شوند ، دوستان از انتقادات بجا شکوه سر دهند و دشمنان از تمجیدهای بحق درغضب‌آیند ، گیرم که چنان باشد ، مگر ما بنا داریم که سخن بر مزاج احساسات زدگان ناآگاه ، یا مطابق ذوق و خواست دشمنان حسود و مغرض سر دهیم ، ماسعی بر آن داشته‌ایم که واقعیات را آنطوریکه پنداشته‌ایم یا بوده‌اند بازگو نمائیـم ، حال اگر به طبع کسی خوش بیاید یا نه ، تعهدی نه بسته‌ایم .

بهر حال ضمن درود به استاد ، با ذکر بیت معرفـت آموز صدر دیوان لسان الغیب شیراز مقدمه را بپایان برده و با مطالعه آخرین شعر بهاریه استاد که بیاد بهار دل‌انگیز شیراز چند روزی‌قبل از درگذشت اوسروده شده‌و در کیهان فرهنگی سال ۶۶ نیز چاپ شده است ، جلد اول برگزیده‌ترین اشعار استاد خلیلی را در جریان انقلاب به شما سنگرنشینان معرکه‌های خون و آتش انقلاب اسلامی کـشور تقدیم می‌دارم .

الا یا ایها الساقی ادر کاساً و ناولها که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

تهران ۶۷/۵/۲۰
عبدالحی خراسانی

ایوان خواجه
مطلع خورشید سرمدی

دیر آمدی به کلبه‌ام ای بی‌وفا بهار! / با یار آشنا نکند کس جفا بهار!
در نوبهار مقدم نوروز داشتی / تر دامن از شگوفه و گل بارها بهار!
با باد بامداد تو می‌بود بوی مهر / عشق آفرین و مژده ور وجان فزا بهار!
نظارهٔ شب تو به سیمای آسمان / می‌داشت جلوه‌گر ملکوت خدا بهار!
آواز قطره قطرهٔ باران دلکشت / می‌کرد نقش در دل شب صد نوا بهار!
از ماورای پردهٔ ادراک ما مدام / می‌خواست با فروغ ستاره صدا بهار!
می‌آمدی و در قدمت می‌نمود فرش / شعر مرا سخنور درد آشنا بهار!
در مقدم تو بوسهٔ اخلاص می‌نمود / چشمم جدا نثار و دل من جدا بهار!
بلبل به باغ وصف جمال تو می‌سرود / با شعر نغز خواجهٔ معجز ادا بهار!
می‌شد به بوی گلشن شیراز شام‌ها / بال پری خیال مرا رهنما بهار!
اکنون شنیده‌ام که درآن گل زمین ذوق / باریده‌بمب ،آتش و مرگ از فضا بهار!
بر خوابگاه حامی صلح بشر دریغ / دشمن شعار جنگ نموده به پا بهار!
شیخی که خون گریست به بغداد وماتمش / بغدادیان دهند به خونش جزا بهار!
"آید هنوز نعرهٔ سعدی ز بوستان" / دردعوت بشر سوی صلح و صفا بهار!
شیراز شهر عشق و گلستان آشتی‌ست / خواهند شهر عشق چوماتمسرا بهار!
ایوان خواجه مطلع خورشید سرمدیست / انوار آن نگر به صباح و مسا بهار!
خاک درش بدیدهٔ تعظیم می‌برند / دردی کشان مصطبه چون کیمیا بهار!
این طرفه خلوتی است که رندان می‌فروش / کردند راز عشق درآن برملا بهار!
از بحر فتنه موج مفاسد کشیده سر / تا خود برد سفینهٔ ما را کجا بهار!
ما سالها غنوده به بالین غفلتیم / امیدوار سایهٔ بال هما بهار!

با بی‌وطن مگو سخن از نرگس و شمن — از خار گو که هست به دل آشنا بهار!
ما اهل غربتیم گلوگیر گریه کن — کم کن به‌هرزه خندهٔ دندان‌نما بهار!
آواره راست باغ و بیابان یکی به‌چشم — یک‌سان به‌نزد اوست ربیع و شتا بهار!
مشکل فتاده بر سر مشکل به کار ما
ماییم و آستانهٔ مشکل گشا بهار [1]

شکسته‌بال

مرغی شکسته بالم راهی به‌آسمان کو
در روز بیکسی‌ها یاران مهربان کو
گر بر زمین نهم سر کو گوشهٔ فراغی
ور بر فلک گریزم اسباب و نردبان کو
بر خوان زندگانی مهمان اشک و خونیم
کس نیست تا بپرسد احسان میزبان کو
این حرف‌های بیجان این لفظ‌های مرده
در شرح عشق گنگند جز اشک ترجمان کو
هم روز تیره گردید هم شام تیره تر شد
گمگشتهٔ زمینیم انوار آسمان کو
نیم شب است و یادش آتش زده بجانم
قربان چشم ساقی آتش نشان جان کو
در شهر ناشناسان با هم درخت واریم
صد شکوه ماند در دل تا سر کنم زبان کو

۱ـ اشاره است به گنبد معلای آستان امیرالمومنین.

بر بالین حضرت محمد مصطفی در مدینه
منوره عرض شده ۱۳۷۸

بث‌الشکوی

ای نـور خدا صبـح کرم مطلع انـوار در کشور ما خیمه فرو هشته شب تـار
یـک روزن امید در آن نیسـت پدیدار هم قافلــه گم گشته و هم قافلــه سالار
هم‌یار جدا مانده در این شام و هم اغیـار

خورشید بیابـد به بلورینه دو آتـش خضر آیـد و مملوء کند از آب حیاتـش
طوبـا قلم آرد بمن از شـاخ نباتـش جبریـل ورق عرضه کـند از وجناتـش
تـا مـن به حضور تو کنم درد خود اظهار

ای مهد کرم ایکه کریم ابن کـریمـی تـو مفخـرت کعبه و رکنـی و حطیمی
تـو نازش ایـن کاخ دلاویز قدیـمی قـندیل خدا بـرزبر عـرش عظیـمی
بگـذار قدم بـر سر مـا نیـز تو یکـبار

جز حضرت تو روی بدرگاه که آریـم؟ جان را بـه تمنـای که از شوق سپاریم
بگذار که این هدیه به پای تو گذاریـم مـا ابـر امیدیـم بکهسـار که باریم
از مشــهد دل سـر زده ایـن ابـر گهر بار

هنگام مصاف است ولی هم‌نفسی نیست فریاد که در معرکه فریـاد رسـی نیست
دزد آمده در خانه و بیم عسسی نیست جز برهنه پایان تو در جنگ کسی نیست
بس کشته به خون خفته و کس نیست مددکار

بس قرن پس‌از قرن که چون کوه ستادیم بس شهر گشودیم و بسی قلعـه گشادیم
ما مسند بیـدّاد گران داده بـبـادیم بتخانه گرفتیم و به بت پـای نهادیم
آتشکـده شـد خـامـش و زنـار بزنهـار

محمود چو شمشیر خدا کـرد حمـایـل وی کشتی اسـلام رسانیـد به سـاحل
از دفتـر آئین کهن زد خط بـاطـل او دین خدا بـرد قبایـل به قبـایـل

---

* بلغار شهری در ماوراءالنهر.

یلغار به بلغار* زد و تیغ به تاتار
از نام تو غوری* شده همپایه گردون (سوری)* زده از دولت توچتر(همایون)
از خنجر اکبر* شده بس معرکه گلگون از دشنهٔ (ایوب)* بعشق توچکد خون
ای نام همایون تو زینت ده اعصار
زین فاجعهٔ شوم که بر ما بزمین رفت فریاد اسیران تو تا چرخ برین رفت
آرامگه شیر خدا بلخ گزین رفت ای صاحب دین گوش فرادار که دین رفت
در قلعه توحید نه در ماند و نه دیوار
غلطیده بخونیم چه عالی و چه دانی از حال دل امت مظلوم تو دانی
وامانده درین حادثه الفاظ و معانی جانها بندای تو که تو جان جهانی
هم جان جهانی تو هم شاه جهاندار
از ما بجهان ملت بیچاره‌تری نیست مظلوم‌تر از ملت افغان دگری نیست
صد شهر بخون ترشده کس‌را خبری نیست سوگند بنامت که چو ما دربدری نیست
نی‌دار بجا مانده در آنجا و نه دیار
بر مسند اقبال کسانیکه نشستند پیمان تو و عهد خداوند شکستند
میثاق به اهل ستم و کفر به بستند با غیر به بستند و ز احباب گسستند
از یار بریدند و به بستند به اغیار
من حامل فریاد شهیدان وفایم من قاصد درد و الم و رنج و عنایم
من نالهٔ زنجیر اسیران جفایم آواره و گمگشته ندانم بکجایم
ای ابر کرم بر سر آوارهٔ دمی بار

---

* غوری سلطان شهاب‌الدین فاتح هند .
* سوری ، شیر شاه افغان که همایون را شکست داد .
* اکبر وزیر اکبر خان و ایوب سردار ایوب‌خان فاتح کابل و میوند .

نیمه شعبان ۱۳۸۷ در آستان مطهر
نبوی عرض شد .

کاروان اشک

تیر می‌بارد ز گردون بر تـن بیجان مـن
تا شود سوراخ هر شب سینـهٔ سوزان مـن
آسمان از رشک می‌سوزد چو می‌بیند سحر
اختـران اشک را بـر گوشهٔ دامـان مـن
چشم اختر بی‌نم است و چشم من خونابه‌بار
نـم کشد آخر فلک از جوشش توفان مـن
شبـروان آسمـان را نیست انجامی پدیـد
راه برد آخر به منزل اشک سرگردان مـن
صد بیابان طی نمود این کاروان تا از جگـر
شد روان دنبال دل تا سر حد مژگان مـن
اینک از مژگان بخون غلطد که بوسد خاک فیض
در حریـم آستـان حضرت سلطـان مـن
نسبتی کردم خطا چون کردمش سلطان خطاب
زین خطا تا حشر لرزد خامهٔ لرزان مـن
تـاج شاهان گر کنم نسبت بخاک پـای وی
خسروان نـازند اما وای بـر خسـران مـن
تاجداری را سزد سودن سر عـزت به عـرش
کو خطابی بشنود زین در که ای دربان من
کـاروان اشک خون‌آلود مـن افگنده بـار
با متـاع جان بخاک درگهٔ جانـان مـن

درگهی گر ذره ساید سر درآنجا یک نفس
قرن‌ها با مهر می‌گوید تعالی‌شان من
سوختم بر حال دل کاینک بخون غلطد زرشک
از همایون طالع فرخندهٔ چشمان من
کان دو طفل ساده رخ سودند بر خاک نیاز
پیشتر از جبهه سایی دل بریان من

***

من کنون دانم که می‌باشد حدیثی بس درست
اینکه دل گوید : سرای تن بود زندان من
گر نه تن زندان وی بودن برون گشتی زشوق
هر نفس بهر سجودش این دل نالان من
با بهشتم نیست کاری تا درین کویم مقیم
این من و این جنت و این روضهٔ رضوان من
یک دم اینجا را بصد عمرخضرندهم که نیست
چشمهٔ حیوان او چون چشمهٔ حیوان من
چشمهٔ حیوان وی در تیرگی بنهفته بود
مطلع نور است جای چشمهٔ تابان من
هم سکندر آب نوشد هم سیه بختی چو من
کس نماند تشنه لب از ساقی مستان من
بیدلان گفتند (من) گفتن نشان سرکشیست
این سخن دوراست یاران بعد ازین ازشان من
تا درین در بنده وار استاده‌ام گویم به فخر
این منم کاین نعمت جاوید گشته آن من
جز حریم رحمت عامت که می‌بخشد پناه
بر سیه روزان مجرم چون من و اقران من
از شب یاس آمدم سوی سحرگاه امید

ای همایون صبحدم ای مشرق احسان مـن
بـرف بر مـوی سر و دل در مـیان آتشـم
شد مذاب از آب و آتش پیکر بیجان مـن
آز چون مـار سیـه زد حلقه بـر گنج دلـم
وارهان این گنج را از حلقهٔ ثعبـان مـن
داد خواهم داد ما بستان که چرخ کینه توز
از مصایـب تیرها زد بر دل نـالان مـن
بسمل دل را بـه درمانگاه رحمت می‌بـرم
تا مسیح القلب سازد از کـرم درمـان‌مـن
گـر مسیحا چشم ظاهر کرد بینا ، فیض تـو
می‌کند بینا به معجز دیدهٔ پنهـان مـن
از ره دور آمـدم صـد آرزو دارم بـه دل
یک نگـه بر آرزوی قلب پـر ارمـان مـن
نـاقه آمـال مـا را منـزل دیگر کجـاست
جز پنـاه لطـف تـو ای مئهل احسان من
قطره‌ئـی زان ابـر دریا بارآرد صد بـهار
بـر گـل نشگفتـه امیـد در بستـان‌مـن
خار مـن گل گردد و خاکم شود باغ طـرب
پرورد چندین گهر یک قطـرهٔ نیسان مـن
کیمیـا سـازان کـوی تـو به تـاثیر نفـس
زر کنـند از عنـصر لا طایل پژمـان مـن

* * *

زمزم آنجا ساقـی زمـزم درین جـا آرمید
آه ای ساقی کرم بر سینهٔ عطشـان مـن
قبله آنجا ، دل بقربان تو این جا می‌شـود
کن قبول این قبلهٔ اقبال من قربـان مـن

کعبه را پرسید دل کاخر سیه‌پوشی چــرا؟
گفت غمگینم که رفتــه روح من ریحان مــن
این حجر باشد دل مــن لیک بشکسته ز غم
نیست گوشی تا بداند از لبش افغان مــن
یــاد آن ایــام فــرخنده کــه‌ســردار حــرم
زنده می‌کرد از کرم هر ذرهٔ ارکــان مــن
من طــواف حضرت وی می‌نمودن گر چه وی
طوف می‌کرد از ادب بر ساحــت ایوان من
ای در تــو کــعبهٔ مــن زمــزم امیــد مــن
قبلهٔ من رکن من دین من و ایمــان مــن
بی‌نوایم بی‌کسم بی‌طالعــم بــی حاصــلم
این من و این عجز من این حجت و برهان من
نامــهٔ عمر مــرا با خون رقــم زد روزگــار
از الــم مــرقوم شد از ذیــل تا عنوان من
پیــرو مـکر و فریبــم بنــده حرص و هــوا
نفــس چون سلطان قاهر می‌دهد فرمان من
تــا بدست نفس بسپردم زمــام نــاقــه را
منحرف گردید از ره عقل سرگــردان من
راه، پیچانست ومنزل دور و دزدان در کمین
تا کجا؟ آواره گردد این دل حیران مــن
سنگــباران مــلامت می‌شود از هــر طــرف
دل ز دســت نفس کافر کیش پر طغیان من
گــر نبودی سایــهٔ عفو تو ای ابــر کــرم
سوختی ملک وجود از آتــش عصیــان مــن

سوختن بهتر بود نی آب گــردیدن ز شــرم
آب گــردیدم ز شرم ای آبروی جان مــن

اینک آن آب خجالــت می‌چکد بر دامنــم
من خطا گفتــم که اختر ریزد از دامان من
غرقه در گرداب خجلت می‌شوم تا روز حشر
گــر نباشد التفــات نوح کشتیبــان مــن
ای امام اهــل رحمت ای کریــم ابن الکریم
گوش نه! بر نالهٔ بی‌پــردهٔ عریــان مــن
پرده پوشی کن که من بی‌پرده گویم راز دل
در حضور ســرور صاحبــدل سردان مــن
ارمغــان آورده‌ام بــر خــاک راه مصطفــی
ارمغان من چه باشد؟ اشک خون افشان من
اشک مــن آلوده با خونست پاکــش می‌کنند
دیده مشتاق، اعنی این گهر سازان مــن
این گهرها را کنــم بر خاک پاک وی نثــار
تــا خرآمد موکــب میــر فلک جولان مــن
گر چه هر دم از شکوه این همایون بارگــاه
حرف گــم گردد میــان نالهٔ لرزان مــن
لیــک مــی‌آید صــدای عفــو و آواز قبــول
از در و دیوار این حضــرت باطمینان مــن
آری آری گــر نباشد آن نگــاه لطــف بــار
دور باش هیبت این جا بر کند بنیان مــن
در ادبگــاه کرم عرض تمنــا جرئت اســت
ای کرم فرما! تو دانی رنج بــی پایان من
هم تو دانی آنچه هست از خواجگی شایان تو
هم تو دانی آنچه هست از بندگی شایان من
من از آن چشم عنایت یک نگه دارم رجا
تا بسامان آورد دنیای بی‌ســامــان مـــن

تابوت آتشین

من بی وطـن کـه دور ز آغـوش مـادرم
بنشستـه‌ام در آتـش و در خون شنـاورم
برگـم ، که تند بـاد فگنـده بهـر درم
گـردم که حادثـات نشانـده بهر درم
خورشیـد ، نیـزه‌دار فلـک میبـرد فـرود
هر صبـح دم بدیـدهٔ تر، نیـش خنجـرم
از هر ستـاره بـرق غضـب میجهـد بـرون
چـون شامگـاه چشـم بیفتـد ، بر اخترم
دریـای بیکرانـهٔ خون اسـت مـوج‌زن
گلگـون شفـق که شـام نمایـد ، برابـرم
ایـن کـرهٔ رمـادی سرگشتـهٔ سیـاه
آیـد به زیـر پای چو سـوزنـده مجمـرم
نی خـاک جای می‌دهدم ، نی فلـک پنـاه
نـی مـرگ می‌کشـد ز کرم تنگ در بـرم
خاکـی کـه پروریـده مرا دوستان کجاست
مـن خاک دیگران چکنم خـاک بـر سـرم
تیریسـت آتشیـن که بهـر نیـزهٔ شعـاع
از ترکـش کمـا نـور خورشیـد می‌خـورم
زیـن کهکشـان مـار تن صد هزار چشـم
هـر شب هـزارنیـش خـورد زار پیکـرم

این کاخهای سر زده بر سقف آسمان
کفر است اگر بخاک در دوست بشمرم
امواج (هدسنم) نبرد دل ز کف که من
دیوانهٔ نوازش دریای دیگرم
نیلاب* من کجاست که هر روز می‌گذشت
غوغا کنان ز پیش چو سیمینه اژدرم
تاریک گشت یکسره ایام زندگی
گر کس ز روز حرف زند نیست باورم
نا آشناست هر چه ازین پرده بشنوم
بیگانه است هر که درین صحنه بنگرم
دل همدمی ندید بدرد آشنا که من
در پیش وی نشسته گریبان خود درم
این عصر معبد زر و سیم است لیک من
نی طالب زرم که طلبکار بوذرم
شد روزها که نیست نوازشگر ضمیر
گلبانگ آسمانی الله اکبرم
من راست می‌نگارم و این چپ نگارها
خواهند آشنا بحروف مزورم
بر آشیان مرغ دلم چنگ زد عقاب
اینک بخون و اشک شده سرخ پرپرم
دیگر مرا ز جام طرب بی نیاز کرد
زهری که روزگار فکنده بساغرم
هر لحظه زهر می‌خورم و زنده‌ام هنوز

---

* هد سن ــ دریای در امریکا ــ نیلاب دریای نزدیک زادگاه شاعر در شمال کابل.

زین تنگنا بکوی عدم ره چسان برم
فرخنده مادرم چو ز دنیا کشید رخت
بسپرد با غرور بدامان کشورم
کشور مرا به سینهٔ تنگش گرفت گرم
پرورد آنچنان که نه پرورد مادرم
لبخند آفتابش جان داد بر تنم
ابر گهر نثارش شد سایه بر سرم
با عشق بر فروخت نهان خانهٔ دلم
با اشک شست گرد غم از دیدهٔ ترم
از پرتو امید جلا داد خاطرم
وز صبقهٔ خدای بر آراست گوهرم
جز نقش سر بلندی و آزادی و وفا
با هیچ حرف هرزه نیالود دفترم
یاران کجاست؟ کشور زیبای من دریغ
کاین نیمه جان بپای گرامیش بسپرم
چون کشته شمع سر بـرواقش فرو نهم
چون پر شکسته مرغ ببامش فرا پرم
عصر مفاسد است کجا رخت خود کشم
دور مظالم است کجا بار خود برم
دیروز بود چشم من و خاک کوی دوست
امروز اسیر قاصد و بال کبوترم
جان میدهم بمژده اگر آورد نسیم
مشتی غبار از سر بالین مادرم
فرخنده طالعی که صبا دستههای خار
آرد بمن ز خاک شهیدان کشورم
کانرا نهم بجای مژه روی چشم خویش

یا بـر فـراز سر چـو گرانمایـه گوهـــرم
پیـری رسیـد و جـای گهـر می‌چکد کنون
خونابـهٔ سـرشـک ز کلـــک سخنـــورم
یـک داغ بـه نگشتـه فلـک آزمون کنـــد
هـر دم برنـگ دیگـر بـا داغ دیگـــرم
جـای عنـان نهـاد بدستـم عصـا دریغ
تا مـن عصـا زنـان سـفر مـرگ بسپـرم
تابـوت آتشیـن شده در چشم مـن جهان
از هر جهـت گـرفتـه سراپـا در اخگـرم
گر مرده‌ام تپیـــدن بیجا برای چیست
ور زنـــده‌ام چگونـــه بتابـوت‌انـــدرم

نیوجرسی
۱۳۵۹

ماتمسرا

این خاک تر بخون شــده ، ماتمسرای کیســت
وین مـرغ پر شکستــه دل بینـوای کیســـت
چـون اژدهـای گرسنـه ، دژهای آهنیـــن
بمبهـای مرگبـار ، بصحـن فضـای کیســت

در کوی و بام کیست که بارد تگرگ مرگ
صد گونه زهر، ریخته در آبهای کیست

زنجیر تابداده، ز پولاد آتشین
بر پا و دست دختر بیدست و پای کیست

فریاد خلق سوی فلک رفت روز و شب
یکبار کس نگفت که آنجا صدای کیست

آن چادری که تر شده در خون خواهری
جاوید نقش نامه و فخر لوای کیست

پامال ظلم دشمن غدار بی خدا
یکبار بین که مصحف مؤمن بهای کیست

آن شاخ ارغوان که خمیده بروی خاک
بر خوابگاه کشته گلگون قبای کیست

جمع یتیم بی‌وطن ره نشین، دریغ
در انتظار دیدهٔ مهر آشنای کیست

گلگون شرابها که کشی سر به بزم غیر
هان ای وطن فروش! بگو خونبهای کیست

ای قهرمان عرصه تاریخ همتی،
شمشیر، بهر بازوی جنگ آزمای کیست

جز وقف چشم مست تو، ای فاتح جوان!
در لعل یار بوسهٔ گرم از برای کیست

موی سپید مادر شب‌زنده‌دار تو،
سوده بخاک تا دل شب در هوای کیست

فرخنده سنگری که بخون سرخ گشته است
غیر از تو ای مبارز رزمنده جای کیست

گردی که باد آورد از جانب وطن
جز چشم داغ دیده ما توتیای کیست

در عصر ما به غیر تو ای افتخار قرن
چشم ستاره، شاعر دستان سرای کیست

وطندار دلیر من!

وطندار دلیر من بنازم چشم مستت را
وطن در انتظار بازوی کشورگشای تست
بخاک‌افکن بخون‌ترکن بباد‌ش‌ده درآتش‌سوز!
ازین بدتر چه‌می‌باشد که دشمن درسرای‌تست
نگاه آرزومند وطن سوی تو می‌بینند
که روز امتحان خنجر جنگ آزمای تست
ز فریاد تفنگت جز صدای حق نمی‌آید
ز (خیبر) تا مدینه گوشها وقف صدای تست
چه زیباتر ازین نقشی که بیند دیدهٔ تاریخ
که تو خنجر بکف دشمن فتاده زیر پای تست
خدا جویی وطن خواهی سرافرازی وآزادی
بخون شیر مردان نقش بر روی لوای تست

***

وطندار دلیر من بود در انتظار تو
بخون آلوده سنگرها بخون آغشته پیکرها

عقاب ظلـم بر شهر و دیار تو کند پرواز
بخون بیگناهان سرخ کرده چنگ و شهپرهـا
صدای نالـهٔ جانسـوز می‌آید مگـر آنجـا
گرسنـه طفلکان نالند در دامـان مادرهـا
دران ویرانـه بنگـر دختـران ماه سیمـا را
کـه از غیرت بقلـب خود فروبردند خنجرها
به پیرامـون زندان چشم بگشا تا عیان بینی
چه ترگشته بخون‌تن‌ها چه‌غلطیده‌بخون‌سرها
شبی تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل
کجـا دانند حـال ناتوانانـرا توانگـرهـا

***

وطنـدار دلیـر من نگاهـی کـن بتاریخت
کـه روزی افتخـار دودمـان آسیـا بودی
ز طوفانهـای دهشت‌بار خارا کن نترسیدی
بپـا استاده چون کوهٔ بلندت جابجا بودی
کفت با قبضـهٔ شمشیـر پیونـد ازل دارد
خطا نبود اگر گویم تو شمشیر خـدا بودی
تو در سوزنده صحراها تو در توفنده دریاها
به بـرق نیـزه وشمشیر شبها رهنما بودی
اگر باور نداری حرف من کز عشـق می‌لافم
به قبر رفتگانت گوش نه بشنو چهـا بودی
تو مرد بت‌شکن بودی تو مرگ اهرمن بودی
تو خورشیـد زمـن بودی تو فر کبریا بودی

***

وطنـدار برهنـه پای مظلوم دلیـر مـن!
تـرا مـادر به شیر گرم غیرت بار پرورده

خروشان رودها کرده ترا مواج و غوغاگر
ترا همچون عقاب مست خودکهسار پرورده
ترا آن قلمهای برف پوش آسمان آسا
بجای بستر مخمل بسنگ و خار پرورده
ترا تابنده اخترها بشبهای هراس‌انگیز
پی پیکار دشمن دیدهٔ بیدار پرورده
ترا مادر به گهواره نهاده تیغ در پهلو
ز عهد کودکی شمشیر جوهردار پرورده
ترا در راه ایمان و فداکاری و آزادی
دبستان بزرگ سید احرار پرورده

***

وطندار دلیر من خدا بادا نگهدارت
طلسم نخوت مزدور استعمار را بشکن
ز زندان نالهٔ زنجیر می‌آید بگوش امشب
بیک شبخون مردانه در و دیوار را بشکن
تو چون یک مشت آهن شو سپس با قوت بازو
دماغ دشمن مغرور مردم‌خوار را بشکن
هزاره‌کیست پشتون‌کیست تاجک‌چیست ازبک‌چیست
اساس فرقه سازیهای استعمار را بشکن
تو چون فرزنداسلامی شعارت‌نیست جزتوحید
ز محراب محمد (ص) پرچم کفار را بشکن
سر آزادگان ملت توحید شد بر دار
بیک الله اکبر چوبه‌های دار را بشکن
نیوجرسی ۱۳۵۹

***

نوروز آوارگان

گویید بنوروز که امسال نیاید در کشور خونین کفنان ره نگشاید
بلبل بچمن نغمهٔ شادی نسراید ماتمزدگانرا لب پرخنده نشاید
خون می‌دمد از خاک شهیدان وطن وای
ای وای وطن وای
گلگون کفنانرا چه بهار و چه زمستان خونین جگرانرا چه بیابان چه گلستان
در کشور آتشزده در خانهٔ ویران کس نیست زند بوسه برخسار یتیمان
کس نیست که دوزد به تن مرده کفن وای
ای وای وطن وای
از سینهٔ هرسنگ تو خون می‌دمدامروز از خاک تو مستی و جنون می‌دمدامروز
آن لاله چه‌دیده که نگون‌می‌دمد امروز وان سبزه چرازرد و زبون می‌دمدامروز
سرخست بخون پا و سر سرو و سمن وای
ای وای وطن وای
ای برهنه پا سر و سرافراز تویی تو سردار و سزاوار بهر ناز تویی تو
دشمن شکن و فاتح و سرباز تویی تو فرماندهٔ این خاک ز آغاز تویی تو
غیر از تو کسی نیست درین مرز کهن وای
ای وای وطن وای
بشتاب که در بازوی تو فر خداییست در گردش چشمان تو انوار الهیست
آیین تو فرماندهی و قلعه گشاییست شمشیر تو روشنگر اسرار سماییست
تاریخ تو ثبت است بهر کوه و دمن وای
ای وای وطن وای

جز لالهٔ خونبـــار که رویـــد ز زمینت　　کس نیســـت نـهد گوش بفریاد حزینت
جز نام خـــدا نیست دگر نقش نگینت　　تاریخ زند بوســهٔ عزت به جبینـــت
ای کار تو زینت دهٔ اعصار و زمن وای
ای وای وطن وای

قرآن خدا را به تهٔ پاشنه سودنــد　　با داس جفا کشت امیــد تو درودند
آمیختــه با زهر فضــای تو نمودنـــد　　آثــار گــران قــدر ترا جمله ربودنــد
بر پا و سر شیر به بستند رســن وای
ای وای وطن وای

نی تاج بکار آیدت امروز نه اورنــگ　　نی صاحب سرمایه که با سودگران سنگ
خون دل تو خوردهٔ بصدحیله و نیرنگ　　کس‌نیست‌که فیروزشود جزتودرین‌جنگ
ای بــازوی رزمنـــدهٔ زنجیرشکـن وای
ای وای وطن وای

نیوجرسی ۱۹۷۹

***

بمناسبت جفائیکه درشهر طایف بحضرت پیغبر (ص) روا داشتند و پای‌مبارک را به سنگ زدند ، این شعر در برابر همان سنگ زدنها انشاء شده است :

شاهد است این‌کوهها این دشت‌ها این خارها
شاهد است این آسمان این ثابـت و سیارها
آن عقـــاب تیـزبیـن بـر قلهٔ کهســارها

شاهد است این سنگها در پشت این دیوارها
زان چه بر ذات شریفش رفت از آزارها
سنگ اینجا بر گرامی گوهر فطرت زدند
خاک این جا بر فروزان چشمهٔ رحمت زدند
طعنه بر مسندنشین کشور عزت زدند
بر طلوع شمس ما خفاشها تهمت زدند
در رهٔ سلطان گل چیدند فرش خارها
نور بینش تافت اما کس به‌چشمش جا نداد
آفتابی را به زیر سایه کس مأوا نداد
هیچکس یک جرعه آبی نذر آن دریا نداد
جلوه پا دیدند و کس آواز آمنا نداد
نور حق دیدند و افزودند در انکارها
بر سر این سنگ‌ها دنیای نو بنیاد شد
بربنای آدمیت صد جهان آباد شد
زین شکیبائی بر اندوه قلب گیتی شاد شد
در کهن تاریخ عالم فصل نو ایجاد شد
تاجها بر خاک افتاد از سر سردارها
لرزه در کاخ ستمگاران دنیا در فتاد
رعشه بر بازوی شاهان توانا در فتاد
از زمین آوازهٔ حق تا ثریا در فتاد
سرکشان را پایهٔ اجلال از پا در فتاد
خاکساری زد علم بر مسند جبارها

خزان خون

چو بینم سحر بر گریزان بباغ ‌‌ ز حسرت شود سینه‌ام داغ داغ
بیاد آورم روزگاران خویش ‌‌ ز یاران و از غمگساران خویش
زهر برگ زردی درین بوستان ‌‌ بیاد آیدم چهرهٔ دوستان
زهر غنچهٔ خشک پژمرده‌ئی ‌‌ بیاد آیدم قلب افسرده‌ئی
زهر سرخ برگی بصحن چمن ‌‌ بیاد آیدم کشتگان وطن
سحر چون بسردی گراید نسیم ‌‌ کنم ناله بر آه سرد یتیم
سکوت شب و ظلمت هولبار ‌‌ مجسم کند حال شهر و دیار
چو مرغی به کنج قفس پر زند ‌‌ مرا بر جگر نیش خنجر زند
بیاد آیدم حال زندانیان ‌‌ که غلطند در زیر بند گران
بیاد آیدم بند و زنجیرشان ‌‌ فغانهای خونین شبگیرشان
بشبهای بارانی و ابر و باد ‌‌ کنم ناله تا سر زند بامداد
بیاد شب کودکان وطن ‌‌ یتیمان بی خان و مان وطن
دریغا در و دشت و دریای ما ‌‌ بهشت وطن مهد آبای ما
دریغا از آن کوهسار بلند ‌‌ که بر گردن خویش بیند کمند
دریغا از آن نعره زن رودها ‌‌ خروشان و مست و کف آلودها
دریغا که در خاک آزادگان ‌‌ رسد پای ناپاک بیگانگان
دریغا از آن ملت شیردل ‌‌ که چون پیل لغزیده پایش بگل
دریغا ز تاریخ گویای وی ‌‌ از آن باستانی سخنهای وی
ازان نیزه داران پولاد پوش ‌‌ که از بیم‌شان چرخ کردی خروش
ازان شیر مردان گیتی ستان ‌‌ بخاک افکن تاج شاهنشهان

ازان ژنده پوشان بالغ نظر حقیقت شناسان روشن بصر
دگر بر متاب ای بلند آفتاب بخاکی که خون ریزد آنجا چو آب
میفروز ای ماه! دیگر چراغ مخند ای گل سرخ در صحن باغ
چو گلبانگ اذان نباشد بلند تو ای روزن صبحدم در ببند
چو آواز تکبیر ناید بگوش تو ای مشعل آسمان شو خموش
چو خم شد علم بر فراز سپاه شو ای روز روشن چو شام سیاه
تو ای ابر بارنده در نو بهار به قبر شهیدان بیکس مبار
مکن شست و شو خون آزادگان که نقشیست بر خاک ما جاودان
بمان تا ازان داغ خون روزگار دماند گل و لاله در نو بهار
چو آزادگی نیست کشور مباد زن و مرد ما زنده یکسر مباد
چو آزادگی نیست دنیا مباد ز فرش زمین تا ثریا مباد

سر افراز را در سرافکندگی
بود مرگ زیباتر از زندگی

برگریزان وطن

اکنون که سپاه برگریزان بر سبزه و گل کشیده شبخون
گلهای چمن بنا مرادی یک سر شده زرد و زعفران‌گون
شمشاد بلند گردن افراز از هیبت باد گشته واژون

زان باغ خزان رسیده کن یاد

در خندهٔ صبح چون نهی گوش بر نالهٔ زار آبشاران

از پردهٔ ابر مطرب شب — چون ساز کند نوای باران
پامال شود چو لانهٔ مور — از دهشت مرگبار طوفان
زان گلشن سیل دیده کن یاد

چون در بن برگهای لرزان — آن مرغک شاد سایه پرور
از گرمی مهربار خورشید — گلبانگ نشاط را کند سر
ناگاه گرسنه باز خونخوار — بربایدش از کنار مادر
زان طفل جگر دریده کن یاد

گر نو گل تازه را شنیدی — شب چرخ چه خاک بر سرش کرد
بسپرد بدست باد بی‌رحم — تا زار و زبون و پرپرش کرد
آخر بهزار گونه خواری — از خاره و خار بسترش کرد
زان دختر خون تپیده کن یاد

گویند اگر وطن فروشی — در پرچم غیر جا گرفته
ناموس وطن بباد داده — رو از حرم خدا گرفته
اهریمن زشت ددمنش را — بر مسند کبریا گرفته
زان بندهٔ زر خریده کن یاد

بینی چو زتاب‌داده پولاد — زنجیر بدست و پای شیری
بینی چو غزال کوهساران — افتاده به بند چون اسیری
بر بال عقاب مست آزاد — خورده ز کمان غدر تیری
مردان بخون کشیده کن یاد

گر تیره شود فضای امید — هشدار که نیست جاودانه
هر شام که آفتاب گردد — از صحنه آسمان کرانه
آن ابر سیاه شوم بندد — پیوند بظلمت شبانه
در دامن شب سپیده کن یاد

هر قطرهٔ خون تو دران خاک — سازندهٔ نسلهای فرداست
هر تابش تیغ تو درین شام — روشنگر روزهای زیباست
در برق نگاه غازیانت — دانی که چه‌مژده‌ها هویداست

از ایـن کرم رسیده کـن یـاد

حرفی اسـت دروغ دعوی صلح — وان انجمـن حقـوق سـازان
بازیگـهٔ قـدرتسـت و تزویـر — سـر تـا سـر آن بلنـد ایـوان
خواهی که فریب و خدعهٔ روس — بینی به نگـاه خویش عریـان

زان صحنهٔ مهره چیده کن یاد

نیو جرسی

گریه بر شهر قندهار و خرقهٔ مبارک پیغمبر اسلام (ص)

دلا تـا چنـد زنـدان غـم انـدود جهـان بینـی
فـریـب زنـدگـی را در نگـاه این و آن بینـی
حروفـی چنـد مبهـم را در اخبـار قرون خوانـی
نگـاهـی چنـد مهمـل را بچشـم اختران بینـی
چـراغ معبـد دل رو بخـامـوشـی نهـاد افسـوس
تـو بیهـوده چـراغ هـرزه سـوز آسمان بینـی
دریغـا آدمیـت رفـت و نقـش آدمـی بـاشـد

---

* خرقه حضرت پیغمبر بر اساس اسناد معتبر به وسیله سلاطین عثمانی به ترکیه و از آنجا توسط امیر تیمور به بخارا و سپس بوسیله احمد شاه درانی پادشاه افغانستان به قندهار منتقل شد.

تو این اشکال گوناگون کز انسان در جهان‌بینی
چنان معدوم شد وصف بشر کاندر زمان ما
نه از حوا حیا یابی نه از آدم نشان بینی
خرد از بس زمامش را بدست فتنه بسپرده
بجای عقل اینک فتنه انگیز زمان بینی
بحال دل بخون غلطم که در دنیای بیدردان
بپا و دست این مظلوم صد بند گران بینی
شگفتی‌هاست در گیتی که انسانش پدید آرد
ولی دردا که انسان را خود از صحنه نهان بینی
چو بینی خلوت زاهد گزینی کوی رندان را
ببوسی پای رهزن را چو میر کاروان بینی
ازین بازیگران دشمن آزادی مردم
چه بازی‌ها که هر دم در لباس دوستان بینی
سخن‌ها شهد را ماند چو گاهی بر زبان آرند
بسا زهر است بنهفته چو در زیر زبان بینی
فریبی بود پیمان ملل بستند و بشکستند
ازین پس کن تماشا تا دروغی صد چنان بینی
به بنگاه ملل روشنگر مکر و ریا باشد
صف اندر صف علم‌هائی که چون رنگین کمان بینی
نگر بر قندهار نازنین ما که با چشمت
عروس شرق را در پنجهٔ اهریمنان بینی
فضا از آه مظلومان چو ابر قیرگون یابی
زمین از خون محرومان همه لاله‌ستان بینی
نماید چهرهٔ دیو عبوس مرگ هر ساعت
چو در شهر خراب ما کنون از هر کران بینی
بسا ما در که جان داده میان آتش و آهن

بسا دختر که پر پر سوخته در آشیان بینی
بسا طفل گرسنه دور از دامان مادرها
بجای نوک پستان نیش خنجر در دهان بینی
رگ خون شهید آنست کز قلب زمین جوشد
اگر در بوستانی شاخه‌های ارغوان بینی
صدای دردمندانست اگر بانگی بگوش آید
سرشک بینوایانست اگر آب روان بینی
سپاه کفر را بنگر که زیر پای ناپاکش
خجسته خرقهٔ پیغمبر آخر زمان بینی
بسلطان سریر طوس* گو تا کی درین کشور
گریبان محمد را بدست ملحدان بینی
به قبر شاعر لاهور ای باد صبا بگذر
بگو برخیز تا هنگامهٔ (لی خرقتان) بینی
مسلمان! اینک آمد پرچم سرخ مسلمان کش
تو بیجا خویش را زین سیل آتش بر کران بینی
بیا ای پاسبان کعبه قرآنرا تماشا کن
که از دود ورق‌هایش ستون تا کهکشان بینی
زده پهلو باموج خلیج اینک بصد نیرنگ
صبا در بحر احمر این سفاین را روان بینی

***

---

* سلطان سریر طوس حضرت امام رضا علیه السلام .

* شاعر لاهور علامه دکتر اقبال خرقه پیغمبر را در قندهار زیارت کرده و اشعاری در آن باب دارد ــ "در کتاب مسافرش" .

* (لی خرقتان) اشاره است بحدیث حضرت پیغمبر اسلام که فرموده:
من دو خرقه دارم ، خرقهٔ جهاد و خرقه فقر .

کژدم غربت

هر دم زند برگ رگ جان نیشتر مرا
آوارگی ازین چکنند بیشتر مرا
این چرخ سفله‌خو که بهر در نشسته است
آخر نشاند همچو خودش دربدر مرا
در زیر سایبان فلک جای امن نیست
تا شب شود ببالش راحت بسر مرا
تا کی کشاندم برکاب سیاه خویش
این گربه چشم کجرو روبین سپر مرا
پیری رسید و هر نفس از ضربه‌های قلب
بیدار می‌کنند بزنگ خطر مرا
از مرگ پیشتر کندم آب همچو شمع
این قطره قطره خون که چکد از جگر مرا
ترسم که بار تن نتوانم بگور برد
گر زندگی گذارد ازین دیرتر مرا
تا عیب‌های وی نکشم پیش چشم خلق
بنمود روزگار چنین کور و کر مرا
شادم ز گوش خویش که اینک نموده است
از حرف‌های زشت کسان بی خبر مرا
چشمم چه گفته بود بگوش ستاره دوش
کز چشمکش کنون ندهد دردسر مرا

دانم به هیچ مرحله درمان پذیر نیست
آن تیرها که گشته بدل کارگر مرا
مشکل که درد و سوز دلم را کند بیان
بر جای نامه تا نبرد نامه‌بر مرا
یاران! مرا برید در آنجا که آفتاب
از مهر بوسه‌ها زده بر چشم و سر مرا
آنجا که کوهسار فلک سای شامخش
پرورده همچو جان گرامی ببر مرا
در پرتو چراغ فروزنده اخترش
شبها بکوی عشق شده راهبر مرا
بارنده ابرها و درخشنده اخترش
هم خنده‌آفرین شده هم نوحه‌گر مرا
سر چون حجر بپایه قدرش نهاده‌ام
هر چند دور می‌فگند چون حجر مرا
آخر مرا فلک بشکر خنده می‌کشد
زین سان که داده تن به بلای (شکر) مرا
غم‌بود و رنج و محنت و زندان و اشک و خون
هر تحفه‌ئی که داد جهان زین سفر مرا
بردند و سوختند و بدشمن فروختند
گنجینه‌ئی که بود ز لعل و گهر مرا
یعنی کتابخانهٔ ارزندهٔ نفیس
تذکار جاودانی اهل نظر مرا
هر صفحه‌اش بیانگر بنهفته رازها
از قرن‌های گمشده‌ئی بی‌ثمر مرا
زین پس نیم به صحبت مردم نیازمند
اشک است و آه مونس شام و سحر مرا

نـازم به خشکـی لب و مژگان تر که کـرد
آزاد از تعلـق هـر خشـــک و تـر مـــرا
شاکـر ز ایـزدم که بـه لطفش نیوفتـــاد
بـر آستـان دشمـن میهـن نظـــر مـــرا
مـن دامـن خدای ندادم ز دست خویش
عمـری بـدر چـو حلقـه نشانید اگر مـرا
ممنـون طالعـم که نـه پیوسـت هیچگـاه
با خاینـان ملـک بیـک رهگـــذر مـــرا
با پـادزهر شعـــر دریغست گفتنـــم
آزرده کـرد کـژدم غربـت جگـر مـرا[۱]

به پیشگاه وطن

دانـــد خـــدا کـه بعد خدا می‌پرستمـت
هـان ای وطـن مپـرس چرا می‌پرستمـت
ذرات هستیـم ز تو بگرفتـه اسـت جـان
چـون برتری ز جـان همه جا می‌پرستمت
در نیمـه شـب کـه باز کنـد آسمان درش
با صـد هـزار دسـت دعـــا می‌پرستمـــت
چون پر شکسته مـرغ که از آشیان جداست

اینک ز آشیانه جدا می‌پرستمت
پیری نمود قامتم از بار درد خم
زاری کنان بقد دو تا می‌پرستمت
از شوق کوچه‌های گل آلود تنگ تو
در شهر شاخزن بسما می‌پرستمت
از یاد رودهای کف آلود نعره زن
دیوانه‌ام بشور و صدا می‌پرستمت
از یاد آن فضای فروزان نور بار
در زیر این گرفته فضا می‌پرستمت
از یاد مرغهای فلکتاز در هوا
با مرغ آرزو بهوا می‌پرستمت
از یاد آن چنار کهن سال سبز پوش
در پیش برگ برگ جدا می‌پرستمت
چون بوی گل بیاد توام می‌برد بباغ
با لرزش نسیم صبا می‌پرستمت
هر جا که مطربی کند از شوق نغمه‌سر
در پرده پرده‌ساز و نوا می‌پرستمت
بعد مکان‌اثر نکند در دیار عشق
ای دور از نظر بکجا می‌پرستمت
با آنهمه مصیبت و زندان که دیده‌ام
با گونه گونه جور و جفا می‌پرستمت
ثروت مدار شهر سزاوار ذکر نیست
از بهر آن یتیم گدا می‌پرستمت
ارباب جاه در خور تعظیم نیستند
از یاد قوم برهنه پا می‌پرستمت
از یاد کشتگان بخون غرق گشته‌ات

در تنگنای زندگی و خوابگاه قبر
در عالم فنا و بقا می‌پرستمت
هم با صریر خامه و هم با زبان دل
هم آشکار و هم به خفا می‌پرستمت
در خون و اشک کرده شنا می‌پرستمت
از یاد آنکه بر لب شمشیر آبدار
صد بوسه داده روز وفا می‌پرستمت
از یاد سنگری که سرافراز مردمان
با خون خویش کرده بنا می‌پرستمت

روز امتحان

باز روز امتحان آمد جوانان وطن
شیر مردان وطن شمشیرداران وطن
قرنها بودی بپای خویش ثابت همچو کوه
این سخن را بازپرس از کوهساران‌وطن
بازپرس از سنگ سنگ این زمین تا گویدت
شاهکار سرفرازیهای مردان وطن
بازپرس از خار خار این چمن تا آردت
شاهد از سرنیزه‌های شهسواران وطن
گوش بر گورشهیدان‌نه که گویندت ز خاک
داستان راد مردان مسلمان وطن

کشــور آزادگـان نـامـوس گـاه فخر تست
کـار بـازی نیسـت نامـوس نیاکان وطن
آن حصار کهنه را بنگر که در خون است غرق
زیر هر خشتش تن گلگـون قبـایـان وطـن
جز خــدا و خـاک پـنداردگر افسانه است
این حقیقت را شنو از حق‌شناسان وطـن
هان بخون خود کنش خاموش نه با لطف غیر
گر بیفتـد آتشـی روزی به بنیـان وطـن
چون عقاب زخم‌خورده چشم تاریخ ای دریغ
خیره گردیـده به کاخ و کوخ ویـران وطـن

بهارخون

وطن! آمد بهار اما نه بینم گل بدامانـت
نیایـد نغمهٔ شادی ز مرغان غزل خوانت
بجای موج خون می‌جوشد از انهار خندانت
بجای لاله رویـد داغ از طـرف بیابانـت
نیم امروز با بلبل حدیث عشق سر کـرده
مـگر وقت سحر بگذشته از خاک شهیدانت
چه شد کز پرتـو خورشید بوی مرگ می‌آید
یقین دارم کـه تابیـده بشهرستان ویرانت
غریو شیـر می‌آیـد بجـای نغمهٔ مرغـان

مگـر آتش زده صیـاد ظالـم در نیستانت

وطن ای مأمـن مـا مـادر ما آشیان مـا
بهـار آرزوی مـا بهشت جـاودان مـا

وطن! آن ابر تیره بر فضایت دود آه کیست
دران تابوت گلگـون سرو قد کجکلاهٔ کیست
فغانـی می‌رسـد از دور امـا کـس نمیدانـد
میـان آتـش و خـون کودکان بیگناه کیست
دران صحرا سیه خیمه است یا آوارگان جمعند
بگویید ای مسلمانان که آن شهر سیاهٔ کیست
دل شـب شعلهٔ آتش فتد در سنگر دشمن
بجـز چشم مجاهد آتـش خشم نگاه کیست
برهنـه پـای تاریخ آفریـن داستان انگیز
وطن! غیر از سپاه تو بگو دیگر سپاه کیست

وطن ای مادر ما مأمـن ما آشیان مـا
تو ای سازنـدهٔ فخر آفرین داستان ما

بهـار آمد دل خرم بشهر سوگـواران کـو
بشهـر سوگـواران آفتاب گرم خندان کـو
بهر جا بگذری در گوش آید نالـهٔ ماتـم
که در ماتمسـرا جز ناله‌های دردمندان کو
بزندان دوش لیلای وطن می‌گفت با حسرت
چه شد مجنون من تا گویدم راه بیابان کو
بهار امسال گل بارد بجـای اشک و میگویـد
خـدا را ای وطنداران قدمگاه غزالان کـو
نسیـم صبحدم زلف پریشان کـرا بوسـد
در آنجا جز پریشانخاطران دیگر پریشان کو

وطن ای مادر ما مأمــن ما آشیان مــا
گلستان امیــد ما نگارستــان جان مــا
بهــار امســال می‌آید بچشم ما سرا پا خون
زمین‌خون‌آسمان‌خون‌اختران‌خون‌کوه‌وصحراخون
دریغا گشته از دامــان مادر تا بگورستــان
جگرخون‌سینه‌خون‌دل‌خون‌نگه‌خون‌چشم‌بیناخون
مــرا آن مادر فرزنــد مرده یــاد می‌آیــد
که می‌آید بچشمش در بهار امسال دنیا خون
زند آن دختر بی‌خان و مان آتش بجان مــن
که ازهرچشم‌وی‌جاریست همچون‌موج‌دریا خون
دران آتــش زده گلشن بهار امسال می‌بینــد
که بر خاکسترش صدگونه بسته نقش‌حمراخون
وطن ای مأمــن ما مادر ما آشیان مــا
مقام امــن ما ناموسگــاه جــاودان مــا
وطن! ای مهد شیران برق شمشیر ترا نازم
غــرور ملـــت مــردانــهٔ شیــر ترا نـــازم
دران سنگر که بارد از زمین و آسمــان آتــش
شکوه نعــره و فریــاد شمشیــر تــرا نـــازم
وطن ای مادر مردان بفرزندان سربـــازت
همیشه شیــر غیرت دادهٔی شیر ترا نازم
بخواب خویش اهریمن شبی تخت‌سلیمان‌دید
بخونش کردهٔــی تعبیــر تعبیر تــرا نـــازم
شکستی بند و زنجیر سیــه‌کــاران گیتـــی را
بیا تا حلقه‌هــای بنــد و زنجیر تــرا نــازم
وطــن! ای مــادر ما مأمن ما آشیان ما
تو بشکستی ز پا و دست زنجیر گران ما

دریغا جمع بیدردان بــدرد مــا نفهمیدند
مسلمانان بحال زار ما دیدنــد و خندیدنــد
دریغا عروة‌الوثقــای عشــق انگیز ایمــان را
بپاس خاطر کافر دلانی چنــد ببریدنـــد
به بنگاهٔ ملل دعوا گــران صلــح و آزادی
بنام ما بساطی چند گستردند و برچیدند
دروغی چند افزودند ولافــی چند بنوشتند
دوسه‌سطرمــزور در خلال صفحه پیچیدنـد
ز آواز حقیقت گوش خود را پنبه بنهادند
بآهنگ ستمگــاران گیتــی پای کوبیدنـــد
وطن ای مادر ما مأمــن ما آشیان مــا
توئی تنها بایام مصیبـت پاسبــان مــا
وطن‌منــدیش از دشمن که تایید خدا با تست
حقیقت با تو حق با تو شکوه کبریا با تســت
بود تاریخ تو رنگین بخــون شیــر مردانـــت
تأمــل کن بخود یک بار بنگر تا چها با تست
بهــر میدان نشان رایــت خیبــرگشــا داری
بسنگرهای دهشت‌زا دو چشم مصطفی با تست
دران شبهای تاریــک قیامت‌زای وحشت‌بــار
چه تابشهــا که از رخشیدن شمشیرها با تست
برای غرق فرعونان آدم‌خــوار در هــر جـــا
شبانی درکفش چون معجزموسی عصا با تست
وطن ای مادر ما مأمــن ما آشیان مــا
تو ای پشت و پناه ما زمین و آسمان ما
وطن نوروز آیــد باز با رایــات زرینـــش
خرامــد آفتاب از شرق با چتــر بلورینش

چه‌دلگیراست‌شام‌ما غریبان در دیـار دور
به چشم ما بود اخگر به جای ماه و پروینش
شـود نوشابهٔ بیگانه زهر ما چو یاد آریم
وطنداری که از خون پر بود جام‌سفالینش
ز خواب ناز افغان را بود شایسته خواب مرگ
که خفته بی‌غم تو شام در کاخ نگارینـش
وطن نوروز می‌آید خلد در چشم ما چون خار
گیاهش گلبنش سروش بهارش باغ و نسرینش
وطن ای مادر ما مأمـن ما آشیان مـا
گل ما گلشن ما باغ ما سـرو روان مـا

عیدی بهموطنان

شب عید است وزان شهر تب‌آلود
ز شـادی بـر نمی‌آیـد صدائـی
درین ماتم‌سـرا دودی نه‌بینـی
بجـز آه یتیمـی بینـوایـی
مبـارک بـاد عید آن مـادری را
که فرزنـدش بخون غلطیده امروز
بجـای روی گـرم تـابنـاکـش
بـزاری مرقـدش بـوسیده امـروز
بگوش آیـد فغانـش در دل شب
کجـا این گـرگ فرزند مرا خـورد
کجا این گرگ پیر آدمـی خـوار
کجـا فـرزنـد دل‌بنـد مرا برد
مبـارک عید بـر سنگر گزینـی
کـه جـان داده بزیـر تیغ جلاد
برای حفظ هر خاری درین خاک
سپر کـرده تنـش چون کوهٔ پولاد
بآنانانیکـه از دل بوسه دادنـد
لـب شمشیـرهـای آبگـون را

زهر رنگی برای ثبت تاریخ　　پسندیدند تنها رنگ خون را
مبارک عید بر آزادمردان　　برهنه پای‌ها دشمن شکن‌ها
بجای جامه کرده زینت تن　　بروز عید خود گلگون کفن‌ها
مبارک عید آنان را که یک عمر　　دران کشور نخسپیدند آرام
ولی امروز با عزمی چو کوهسار　　ستانند از دهان اژدها کام
مبارک بر خداجویان کشور　　که پامال خر دجال گشتند
بآن خلوت گزینان سحرگاه　　که در پای ستم پامال گشتند
مبارک عید باد آوارگان را　　که زیر آسمان جائی ندارند
بخاک افتاده سرو سر بلندش　　بریده مرگ از پیوند جانش
مبارک باد بر ناموس ملت　　بآن دوشیزهٔ زیبا که چون شیر
علم افراشته از چادر خویش　　نشان داده بدشمن برق شمشیر
مبارک عید بر زندانیان باد　　که باشد سازشان آواز زنجیر
بزیر ضربت شلاق دشمن　　بلب نارند جز فریاد تکبیر

وصیت یکی از آوارگان در حال احتضار

چون به غربت خواهد از من پیک جانان نقد جان
جا دهیدم در کنار تربت آوارگان
گور من در پهلوی آوارگان بهتر که من
بیکسم آواره‌ام بی‌میهنم بی‌خان و مان

همچو من این جا بگورستان غربت خفته است
بس جوان بی وطن بس پیرمرد ناتـــوان
کشـــور من سخت بیمــار اســت آزارش مده
زخم‌هــا دارد نمک بر زخم آن کمترفشان
از بــرای مدفــن من سینهٔ پاکــش مـــدر
بهــر مــن بر خاطــر زارش منه بار گــران
داغهــا دارد منه بر سینـــه‌اش داغ دگــر
دردها دارد دگــر بــر پیکرش خنجر مران
ملک یزدانســت هــر جا بازتابــد آفتــاب
شهر انسانســت هر جا جلوه دارد آسمان
هر کجا دل می‌تپــد دلــدار را باشد مقام
هر کجا جان می‌رود جانبخش را باشد مکان
زیر هــر خاری که بندد لانــه مأوای ویست
بینــوا مرغــی که شب گم کرده راه آشیــان
رقص رقصان از لحد خیــزم اگــر آرد کســـی
مشــت خــاری از دیار مــن برســم ارمغــان
ای وطندار مبــارک پی اگر این جا رســی
جز خدا و جز وطن حرفی میاور بر زبان

•

آفتاب

دیگـر مزن بدیدهٔ مـن خنجـر آفتـاب!
سربـر مکـن ز دامـن شـب دیگر آفتـاب
هر صبحگـاه می‌شکنـی صـد هزار جـام
در بـزم آسمـان ز کـف اختـر آفتـاب
بس جامهـا که می‌شکنـی تا کنـی درسـت
بهر بسـاط خویش یکی ساغـر آفتـاب
یک چشم بیش نی و بود هـر مـژه تـرا
خونریـز نیزه‌هـا همگـان از زر آفتـاب
خـار است خـار، خـار مـزار ستمکشـان
این تـاج زر که روز نهی بر سر آفتـاب
جز اشک و خون خلق چه بینی بروی خـاک
ای تـک سـوار کجرو ای اعـور آفتـاب
همخانـهٔ مسیحـی و والاتـر از سپهـر
ای کـرده جا بکشـور پیغمبـر آفتـاب
پیغمبـر بـزرگ بـود رحمـت خـدای
دارد دلـش هزار ز تـو بهتـر آفتـاب
همسایـه خوپذیـر ز همسایـه بوده است
پذیرفتـه‌ئی چه خوی ز پیغمبـر آفتـاب
دیر و حـرم دو مظهـر انـوار ایزدیسـت
از هـر دو نور حق شده روشنگـر آفتـاب

ناقوس جای نغمهٔ حق نوحه سر کند
بیند چو بی‌خدا بسر منبر آفتاب
سال نو است و جشن بزرگست و روز نو
بندی تو نیز بر سر و تن زیور آفتاب
بر کاخ شاه تابی و بر کلبهٔ فقیر
یکسان کنی نگاه بخیر و شر آفتاب
در شهرهای ما همه خون آوری و اشک
این جا هزار گونه زر و گوهر آفتاب
ماتمسراست دشت و در و کوهسار ما
هرگز متاب آنطرف خیبر آفتاب
این جا نشاط بینی و شادی و خرمی
دامن بچین مباد شوی احمر آفتاب
از پرتو تو نغخهٔ باروت بر دمد
آنجا چو سر زنی تو بهر سنگر آفتاب
بینی هزار گرسنه کودک سپرده جان
زار و برهنه در بغل مادر آفتاب
بینی هزار پیکر بیمار و ناتوان
نی جامه و نه نان و نه در مانگر آفتاب
بینی به بلخ دود و شرر تا بآسمان
یک بار سر بنه به درحیدر آفتاب
بینی به بامیان که ز خون مبارزان
گردیده سرخ تا فلک اخضر آفتاب
بینی هرات را که شده مهد معرفت
قصاب گاه ملحد طغیانگر آفتاب
در پنجشیر خانهٔ شیران چو بگذری
بینی به سنگ سنگ بپا محشر آفتاب

در غزنــه گــوش نه! که سنائی کند بیان
شرح جهاد مــرد و زن و دختر آفتـــاب
آمو بمــوج مــوج کند مویه روز و شـــب
یک بار چشم باز کــن آن سو تر آفتــاب
بــر مرو پایتخت خراســان چــو بگـــذری
خــون گریه کــن بمرثیــهٔ سنجــر آفتاب
شکــر لبــان شهــر سمرقنــد را نگـــــر
حنظل خــورنــد در بــدل شکــر آفتــاب
در چشــم ما ستاره شده جرقــه‌های نـــار
وین آسمــان چو مجمــر و تواخگــر آفتاب
دستی کجاســت تا کــه ز زنجیر کهکشــان
پیچانــدت بگـــردن و پـــا وسـر آفتاب
از چــرخ کــش کشان بکشنــدت بروی خاک
تــا قــدرت خــدای کنــی بــاور آفتـــاب
ایــزد زروی داد بســـازد جهــان نـــو
آیــد بجــای تــو بجهــان دیگــر آفتــاب
زیــن قطره‌هــای اشــک بســازد ستاره‌گــان
روشن‌تــر از فــروغ تــو و اختــر آفتــاب
از دود آه خلـــق فــرازد سپهـــر تـــو
صــد بــار از مــدار تــو والاتــر آفتـــاب
از ذره آفتــاب کنــد وز شکـــوفــه مـــاه
وز نــور پــاک بــزم و می و ساغر آفتاب
بینــی که آن زمان شــده از فــر ایـــزدی
فرمانــدهٔ فســاد و ستــم چاکــر آفتــاب
مــور ضعیــف را نکنــد پــایمــال ظلـــم
عفریــت عدل ســوز ستم‌گستــر آفتـــاب

بـا داس انتقـام شـده پیکـرش جـدا
با پتک عدل خورده بسش بر سر آفتاب
آن سرخ پرچم از سر ایـوان شده نگـون
وان قصـر جـور گشته چو خاکستر آفتـاب
بینـی که محـو گشته دران روز از جهـان
خونخـوارهٔ دو روی خیانـت گـر آفتـاب
بینـی که بـاز دشمـن آزادی ملـل
پامـال گشتـه زیـر پـی لشکـر آفتـاب
بینـی که انتقـام خـدا حلقه بسته است
چون اژدهـا بگـردن افسونگـر آفتـاب
بینـی خجسته رایـت آزادی بشـر
بر پای گشته باز ببوم و بر آفتـاب

دود پیچان

برگ ناچیزم که رانده چرخم از گلشن بـرون
دود پیچانـم که بنموده سر از روزن برون
از ازل با خارهـای کشـورم دل آشنـاسـت
کی مسیحش می‌توان کردن بصد سوزن برون
من به پیری گشتم از دیدار یاران بی‌نصیب

همچو آن شمعی که سازندش دم مردن برون
خاتم کلک سلیمانی که دارد نقش حق
ای خدا کی می‌شود ز انگشت اهریمن برون
گر قلم شد ناتوان شور جنونم زنده باد
می‌کنم فریاد حق از چاک پیراهن برون
ازبن هر سنگ با خون شهادت سر زند
شاخهٔ نوری که شد از وادی ایمن برون
در حریم اهل غیرت نقش پای غیر نیست
دوست‌هم دخلی‌ندارد چون‌شود دشمن‌برون
دین و آزادیست در ذرآت خون ما نهان
ما و این پیمان ما تا جان شود از تن برون
گر غلامی طوق الماس است بند بندگیست
بشکنش در زیر پا چون کردی از گردن برون
زنده باد آن کوهسار سر بلند سرخ سای
کاید از دامان آن مردان شیر افکن برون
در سپاس جنگجوی پابرهنه تا بحشر
میکند تاریخ ما فریاد صد احسن برون
سنگر عشقست آنجا نیست میدان نفاق
از لب عاشق نیاید حرف تو و من برون
مرگ خاموشم نسازد در لحد دور از وطن
باشد از هر ذره خاکم تا ابد شیون برون

بیاد غزل شیوای دکتر هاشم صحرائی

استخوانم سوخت جانا آشیانم درگرفت

باز امشب دوستان کشور بیاد آمد مرا
سوختم آن خاک جان پرور بیاد آمد مرا

شام دیدم مرغکی بر گلبنی خفته بناز
آشیان مهربان مادر بیاد آمد مرا

در دل این آسمان نیلگون نقره کار
نیم شب آن ماه و آن اختر بیاد آمد مرا

شب دلم در آتش غمها بحسرت می‌تپید
نالش اسپند بر مجمر بیاد آمد مرا

از چه خاموشی بنال ای‌مرغ شب یکدم بنال!
کز فغانت حالت دیگر بیاد آمد مرا

عشق گلزار وطن در سینهٔ پر داغ من
در دل امواج خون گوهر بیاد آمد مرا

بر سر قبر جوانان مشعلی دیدم ز دور
هر کجا از لالهٔ احمر بیاد آمد مرا

از کجا می‌آیی ای باران که از هر قطره‌ات
کابل و اشک زن و دختر بیاد آمد مرا

بر فراز ابر شاهینی بچرخ افتاده بود
بسته در زنجیر بال و پر بیاد آمد مرا

بر سر مژگان آن‌مادر چو دیدم لخت خون
بر رگ دل کاوش نشتر بیاد آمد مرا

در نگـاهٔ کودک آواره خواندم نقـش مرگ
نعره‌هـای تـوپ ویرانگر بیاد آمـد مــرا
سینــهٔ گرم کبوتر دیـدم و چنگـال بـاز
دشمن خونخـوارهٔ کافر بیـاد آمد مــرا
سوخت سر تا پای من هر دم چو در کنج قفس
کشور آزاد در خـون تر بیـاد آمـد مـرا
جای آن میـراث جاویدان اعصار و قـرون
آه اینک مشـت خاکستـر بیاد آمـد مـرا

بی وطن بی خان و مان محروم از یار و دیار
دهشـت هنگامهٔ محشـر بیـاد آمـد مـرا
پا برهنه دست خالی دل پر از نیروی حـق
ملت سربـاز جنگـاور بیـاد آمــد مــرا
از زمیـن فریـاد اطفـال اسیـر بیگنـــاه
ز آسمـان باریـدن اخگـر بیاد آمد مـرا
پرچـم حق و عدالت را چو دیدم واژگون
دولت وحشی غارتگـر بیـاد آمـد مــرا
قول یـاری هر که زین غدار افسونگر شنید
قصهٔ سـردار خوشبـاور بیاد آمـد مــرا
چون توانگر را بقصرش دوش‌دیدم مست‌خواب
حالت مجـروح در سنگر بیـاد آمـد مــرا
کرم شبتابی درخشید و پس‌از یک لمحه مـرد
گردش گـردون بازیگـر بیـاد آمـد مــرا
بر سـر مرغ سلیمـان نیمه شاخی بیش نیست
آنچه از سلطانی و افسر بیـاد آمـد مــرا
گر نباشـد شمع وحـدت ره بمنزل کی بریـم
اختلاف قوم بـر منبـر بیـاد آمـد مــرا

بمناسبت شب مولود فرخندهٔ سرور راستان و آزادی‌بخش جهان پیغمبر اسلام علیه‌الصلوة والسلام

انقلابـــی در زمین و آسمان آمـــد پـــدیـــــد
لرزشی در پیکـر کون و مکان آمد پدیـد
پرده داران پـــرده افکندند از ایوان عرش
کز ازل بر عرش یزدان میهمان آمد پدید
بعد عمری در ضمیر مـــردهٔ نـــوع بشـــر
اضطراب و سوزش و شور و تکان آمد پدید
گفتگوها در حریـــم ماه و اختـــر شـــد بپـا
کـان نهفته راز اینک بر عیان آمد پدید
شاهدان چرخ افتادند در رنـــج از حســـد
کان چراغ آسمـــان در خاکیان آمد پدیـد
زهره را انگشت بر تار طرب گردید خشـک
کان نوای نو ز مضراب زمان آمـــد پدیـد
بوسه باران کـــرد خاک مکه را خیل ملـک
کز زمینش فخر مـــاه و آسمان آمـــد پدیـد
عشق از خواب گران برداشت سر را چون‌شنید
شاهـــد بزم ازل دامنکشـــان آمـــد پدیـد
خیره شد گوهر بتاج شه چو دید انوار حق
در دل کهسـار از شمـع شبان آمد پدید
عقل حیران شد که از ویرانهٔ بیوه‌زنی
این درخشان آفتاب جاودان آمدپدید

بر هبل در کعبه زین هنگامه آتش درگرفت
پیکر عزی شرر بر گونهٔ آزر گرفت
از منات آن کهنه دعوای خدایی محو شد
جبهه سایی را بخاک بندگی از سر گرفت
آتش زردشت از تعظیم آن نام بزرگ
سرد گشت و مرد و جا در زیرخاکستر گرفت
زال دنیا سرکشانرا کرد از آغوش دور
آن یتیم بینوا تا دامن مادر گرفت
فقر را بر مسند آقایی گیتی نشاند
جام از جم آینه از دست اسکندر گرفت
آدمیت پایمال آدمی سالار بود
آدمی سالار را از تخت نخوت بر گرفت
آدمی را پایه بر تقوا و دانش بر نهاد
هر که در تقوا فزون‌تر پایه افزون‌تر گرفت
ای بسا سلطان جباری که تاجش را ز سر
بندهٔ مومن بدون تکیه بر لشکر گرفت
آدمیت مرده بود اما درین فرخنده شب
از طفیل مولدوی زندگی از سر گرفت

از بهار مولدوی آفتاب زندگی
در جهان جان و در جان جهان آمد پدید

آدمیت را بپا از اهل ایمان ساختند
زان برهنه پایها زان خاکساران ساختند
عشق را چون شمع در محراب جان‌افروختند
کعبه دل را تجلیگاه جانان ساختند
نیل را کردند منزلگاهٔ فرعونان مصر
خشک چوبی را بلند از تاج کیوان ساختند

من نمیگویم: به پشت ماه رایــت کوفتنــد
من نمیگویم: ببام چرخ ایــوان ساختنــد
من نمیگویم: که قلــب ذره را بشکافتنـــد
بهر انســان دشمن غارتگر جان ساختنـد
من نمیگویم: فضا را زیــر حکــم آورده‌اند
موجهـای بی‌عنانــرا تحت فرمان ساختند
لیک میگویم: بجرئت کان برهنه پای‌هـــا
در فروغ مشعـل توفیـق انسان ساختنـــد
در چنین شب میر انسان ساز را قدوسیان
موکب از انوار حق در کوهٔ فاران ساختند
چارده قرنست آن موکب بدوش ماه و سال
بر فراز دیــدهٔ روشنــدلان آمــد پدیـــد
ای نسیم! امشب مگر از کوی جانان آمدی
مرحبا خوش آمدی فرخ‌تر از جــان آمــدی
از بهار گلزمیــن خواب گــاهٔ مصطفـــی
از دیـــار آفتـــاب آفتـابــان آمـــدی
عاشقان کــوی او را دست و پا بوسیــده‌ی
دست افشان جلوه کردی پای کوبان آمدی
از تو بوی عشق می‌آید مگر وقــت رحیــل
راهٔ مجنــونان سپــردی از بیابان آمــدی
از تو نــور زندگــی می‌تابد امشــب گوییـا
از بساط خلــوت شب زنــده‌داران آمــدی
جلوه‌هــا داری چو طاووس بهشتــی دمبدم
از طواف گلشــن سر سبــز جانــان آمــدی
از زمینی کز دل هر ذره تابــد آفتـــاب
از تجلیگاهٔ چندیــن ماهٔ تابــان آمــدی

از دیـاری کزبن هر خار آن دل می‌دمـد
یعنی از اقلیم دل‌هـای عـزیـزان آمـدی
کاروان در کاروان پروانه‌هـا بـر دورتسـت
ای مسافـرنی که از ملک چراغـان آمـدی
آری امشب این نسیم روح بخش جان‌فزا
از طریـق کشـور افغانیـان آمد پدیـد
دیده آنجا را که مرد و زن چراغـان کرده‌اند
شمع روشن بر سر قبر شهیـدان کرده‌انـد
عاشقـان مصطفـی امشـب بیـاد مولـدش
خاکـرا از اشک خود آیینه‌بندان کرده‌اند
مادران داغـدار از جـوش خونـاب جگـر
دره و دامـان کشـور را گلستـان کرده‌اند
از سر و روی بخون غلطیدهٔ اطفـال خویـش
بهر این عید مبارک گل بدامـان کرده‌اند
این برهنـه پایهـا در نذر آییـن وفـــا
با لب شمشیـر عزم خویش اعلان کرده‌اند
عیـد میـلاد محمـد نـوربخش زندگیسـت
حرمت این عیـد را آزادمـردان کرده‌انـد
در دل تاریخ ما ثبت است تا فردای حشر
آنچه مردان مجاهـد روز میدان کرده‌انـد
آه کین آدمکشـان ملحـد حـق ناشنـاس
آدمیـت را بدست خویـش ویران کرده‌اند
از ددو دامند وحشی‌تـر بچشم حـق نگـر
این‌تبه‌کاران‌که خود را نام انسان کرده‌انـد
وای بر عصری که در پیشـانـی نوع بشـر
لکه‌ها از فتنـهٔ این وحشیان آمد پدیـد

ای خدا امشب حرم رایات حـق افراشتـه
کعبه بـاری بس گران بر شانه‌اش افراشتـه
رازداران قـدر بـر دوش مـیر کـاروان
پرچـم توحیـد از حکـم قضا بگذاشتـه
رحم کن یا رب که مومن از فراز مسنـدش
گـام سـوی پرتگـاهٔ خودکشـی برداشتـه
امـت روشـن‌ضمـیر حـق‌شنـاس راه‌بین
دشمن مکـار خود را میر شب پنداشتـه
وای بـر آنـانکـه صیـاد فسونکـار زمـان
تخـم غفلت بر ضمیـر ساده‌گیشان کاشتـه
بی‌خدایـان را درین گرداب دهشت‌زا دریغ
در نجـات کشتـی خـود ناخدا انگاشتـه
ای خدا نوری کرامت کن که بیند چشم وی
زهرگین شهدی که دشمن بهر وی انباشته
آه از مومن که جوید نـور از نـارکسـان
خـود فروزان آفتابـی در گریبان داشتـه
آفتـاب عـزت مومـن بجـز اسلام نیسـت
ای بـدا مومن اگر اسـلام را بگذاشتـه
خاین و صادق متاعش را به وی بنموده عرض
چشـم می‌باید که گـاه امتحـان آمـد پدیـد
راه دشوار است و شب‌تاریک و دشمن در کمین
بـر فضا افگنـده سایه ابرهـای سهمگیـن
از لب جیحون بخون سرخست تا شط‌العرب
وز در خیبر در آتـش می‌تپد تا خانقیـن
مـرگ می‌بـارد سحاب از آسمانش جـای آب
خون ببـار آرد بجای لاله از خاکش زمین

دشمن اسلام در بیت المقدس روز و شب
گه ز مستی پای کوبد گه فشاند آستین
کشوری غلطیده درخون چشم عبرت بین کجاست
تا بخواند داستان عبرتا "للناظرین
پرچمش را نصب کرده ملحد اندر مرز بلخ
بر فراز گنبد سبز امیرالمومنین
از خلاف ماست بر پا رخنه در صف جهاد
وز نفاق ماست پیدا لرزه در بنیاد دین
می‌نهد بر فرق ما امروز پای کبریا
آنکه می سودی بخاک آستان ما جبین
عرض ما آشفته حالان کیست تا گوید بشرح
بر در امیدبخش رحمت‌للعالمین
آنکه از ذکر جمیل او سخن شد عنبرین
و آنکه در وصفش قلم گوهرنشان آمد پدید

اسلام آباد ناظم‌الدین رود
لیله ربیع الموعود ۱۳۰۵
دسمبر ۱۹۸۳

مکتب جنگ آموزان

من آن صیدم که می غلطد بخون درچنگ شهبازی
نه یارای فغان می‌بیند و نی راه پروازی

شب است اما نمی‌تابد ز چشم آخترش نوری
سحر اما نمی‌آیـــد ز مرغ صبحــش آوازی
شکسته چنگ را ماند بشر در عرصهٔ هستی
نه از دردش بود سوزی نه از عشقش‌بودسازی
سیاست پیشهٔ عصر است آهن خوی آهنگر
که جز کوبیدن آهن ندارد هیچ دم سازی
گهی زنجیر می‌تابد که سازد طــوق آزادی
گهی میخی که نابینا نمایــد دیدهٔ بازی
شگفتا زین دبستانی که سازد نسل آدم را
عقاب آدمی خواری پلنگ کینه پـــردازی
نخستین درس انسانست در دنیای ما دردا
بزیر پرچمی پا کوفتــن بــا طبل ناســازی
سپس آموختن درس قتال و بــستن و کشتــن
شمردن خون صد انسان بیچاره بیک غازی
چه خیزد از دبستانی که پیکار است آینش
جز آتش پیشه سرهنگی جز آتش کینه سربازی
دبستانهــا بنام جنگ بر پا گشته در گیتـــی
ولی ناید بنام صلــح از یــک کشــور آوازی
سراســر گمشــده در زندگــی راهٔ نجات ما
چو برهم‌خورده اوراقی نه انجــامی نه آغازی
بشر را رهنمائــی می‌کند گمگشتــهٔ جهلــی
جهان را کدخدائی می‌نماید بنــدهٔ آزی
خوشا دنیای اهل دل که آنجا بود مردانش
همه یاران دل‌سوزی همه اخوان دمســازی
نه فرمانده ولی بر فرقشان از مردمی‌تاجی
نه پیغمبر ولی در دست‌شان از مهر اعجازی

همه روحی همه رحمی همه جودی همه جانی
همه مهری همه ماهی همه نوری همه نازی
سخن بسیار شد زین پس عنان خامه راپیچم
شوم از طنز روگردان و آویزم بطنازی

***

سفیر ماتم

دوستان من قاصد درد و غمم
شاعر اشکم سفیر ماتمم
یک قدم آن سوتر از من خیبر است
کاروان‌اشک و خون را معبر است
آنطرف‌تر آشیان من بود
آسمان و اختران من بود
پرورشگاهٔ من و آبای من
کشور من کشور زیبای من
ناتوان صیدم که پایم بسته‌اند
بال پرواز مرا بشکسته‌اند
عندلیبم آشیانم سوختند
پای تا سر دودمانم سوختند
من بچشم خویش بینم دودها
در بهشتم زاتش نمرودها
بر در و بام قفس سر می‌زنم
بسملم بسمل بخون پر می‌زنم
چون نی بشکسته‌ام در خاک راه
برلب من ناله و بر سینه آه
گوش کو تا بشنود آوای من
نالهٔ محزون خون پالای من
نالهٔ من جرقه‌های آتشست
روح‌سوز و جانگداز و سرکشست
نالهٔ من تابش شمشیرهاست
بانگ برهم خوردن زنجیرهاست

اخگرم اخگر که افتادم در آب / تشنه‌ام تشنه ولی جویم سراب
گوهر اشکم فتاده روی خاک / غنچه‌ام از صرصر غم چاک چاک
رهروم از کاروان ماندم جدا / شام تاریکست و ره نا آشنا
شعر شیوا خواستن از من خطاست / بیوطن را لب فروبستن سزاست
بر لب من شعر شیوا مرده است / آن فروزان مجمرم افسرده است
نیست در دیباچهٔ شام و سحر / بهر من جز داغ مضمون دگر
تا کند جنبش در انگشتم قلم / می‌شود اشک سیه روزان رقم
تا سخن سر می‌نمایم خون شود / تا کنم حرفی رقم گلگون شود
شعر من خونابهٔ دل گشته است / ناله و فریاد بسمل گشته است
می‌زند هر شب بچشم اشکبار / نیش خنجر اختر شب زنده‌دار
هر سحر آرد ز کوی من نسیم / جای گل خونابهٔ چشم یتیم
صبحگاهان نیزه‌دار آفتاب / میزند با نیزه چشمم را بخواب
ماه با من شام‌ها گوید سخن / از عروس تر بخون بی‌کفن
مرغ شب از غمگساران من است / از قدیمی رازداران من است
بلبل این باغ با این بینوا / می‌شود در نوحه‌خوانی تر صدا
زندگی در بردگی شرمندگیست / معنی آزاد بودن زندگیست
سر که خم گردد بپای دیگران / بر تن مردان بود بار گران
بندهٔ حق در جهان آزاده است / مست‌وی فارغ ز جام و باده است
خواستم تا اندرین شام سیاه / سایهٔ (اقبال) را سازم پناه
جویم از صاحبدلی درمان خویش / داروی آلام بی‌پایان خویش
با طبیب جان بگویم راز دل / سر دهم در گنبدش آواز دل
فاش سازم قصهٔ بنهفته را / باز گویم مقصد ناگفته را
گویمش دیدی؟ که قلب آسیا / در میان اشک و خون دارد شنا
سرزمین شیر و شاهین و عقاب / بوسه‌گاه اختران و آفتاب
زیر بوت اجنبی پامال شد / آزمونگاه خر دجال شد
جای گل رویعد ازان فرخنده باغ / حسرت‌و"اندوه"و اشک و"درد"وداغ

سرخ شد از خون مردان سنگ سنگ
برگ برگ آن چمن شد لاله رنگ
گویمش کابل بخون گلگون شده
پرچم اقبال آن واژون شده
زادگاه مولوی را آب برد
(کعبة العشان) را سیلاب برد
شهر غزنی جلوه‌گاه علم و فن
مسند محمود شاه بت‌شکن
در شرار ظلم دشمن در گرفت
منبر توحید را کافر گرفت
سید السادات مخدوم امم*
خود بلاهور است خفته در حرم
تر بخون گشته سراپا کشورش
کفر پاکوبان بخاک مادرش
آنچه در دست سگ زنجیریست
گیسوان ما در هجویریست
گویمش ای رهرو راه یقین
قندهاری را که دیدی بازبین
خرقهٔ پیغمبر آخر زمان
اینک افتاده بدست ملحدان

***

دوستان من نزد یاران خودم
در کنار رازداران خودم
کابل و لاهور با هم توأمند
این دو ملت غمگساران همند
این دو گلشن خورده از یک چشمه آب
هر دو روشن گشته از یک آفتاب
دوری از یاران گناهی بوده است
سخت مضحک اشتباهی بوده است
اینک این آوارگان بیگناه
غیر ازین کشور کجا جویند راه
این جوانان شکسته دست و پا
این مبارک چهره‌های آشنا
این زنان این مادران داغدار
کودکان تیر خورده در کنار
این مقدس دختران با حجاب
روی پوشنده ز ماه و آفتاب
در کجا در زیر این چرخ بلند
جز درین جا بار هجرت افگنند
این زمین پاک باشد کوی یار
مرز مردانست این فرخ دیار

---

* سیدالسادات و مخدوم امم لقبی است که دکتر علامه اقبال به علی بن ــ عثمان هجویری غزنوی صاحب کشف المحجوب داده.

پیش مؤمن نیست حرف تو و من — آمدیم اینک بشهر خویشتن
سرزمین پاک با ما آشناست — این نظرها ترجمان راز ماست
هر نگه این جا زبان الفت است — هر لب این جا بازگوی وحدتست
من عیان بینم به برق هر نگاه — پرتوی از آفتاب لا اله
تا سحر می‌آیدم این جا بگوش — نغمهٔ توحید از بانگ سروش
می‌سراید از زبان حال‌تان — درد ما را حضرت اقبال‌تان
می‌شود از تربت پاکش بلند — نعرهٔ شیری که افتاده به بند

"ملتی آوارهٔ کوه و دمن
در رگ او خون شیران موجزن
آسیا یک پیکر آب و گلست
ملت افغان دران پیکر دلست"[1]

یاد می‌آید مرا از باستان — در زمین دوستان بس داستان
داستانها از کهن ایام ما — از شکوه و فر صبح و شام ما
گر غباری بینم این جا صبحگاه — یادم آید از سواران سپاه
لشکر محمود و راهٔ سومنات — آن دلیری آن شجاعت آن ثبات
لشکر لاهور و غزنی همقدم — پیل‌ها بر حوضه‌ها مشکین علم

***

دوستان! این حال‌ها گردید نیست — دفتر ظلم و ستم برچید نیست
گر زمانه بسته بر ما باب‌ها — گر مسلمان را ربوده خواب‌ها
کارگردان امور ما خداست — حل این مشکل بدست کبریاست
رشتهٔ ما از خدا بگسسته نیست — آسمان را باب رحمت بسته نیست

تا بود این آفتاب این ابر و باد
می‌کند این روز را تاریخ یاد

***

۱ــ دو بیت بین ناخنک‌ها از علامه اقبالست.

کشور آوازها

ای خاطرات خفته در آغوش سال وماه   رفته ز فکرها ز نظرها ز یادهـــا
چون دود گم شده بفضاهای دور دور   همچون غبار پر زده بر دوش بادها
پنهان شده برنگ شرر در ضمیر سنگ

ای رفتگـان ز کشـور آواز دورتـــر   آییـد باز تا بشمـا ، گفتگو کنـم
زین تنگنا که بسته شد از هرطرف درش   سوی شمـا بخلـوت خاموش رو کنم
گه حرف آشتی شنوم گاه ذکر جنگ

آرید پیش دیدهٔ من نوبهـار مـن   یعنی بهشت گلشـن فصـل جوانیم
سوز من و سرور من و شوق و مستیم   وان عشق آفرین سخنـان نهـانیم
آریـد تا ببوسم‌شان صبحگاه و شام

من زنده در گذشته خویشم که سالها   بینانگـــذار هستی بی‌ارزش منند
این خاطرات رفته جهانیست جانفزا   هر یک مدار رامـش و آرامش منند
دارد دلم هنوز دران رفته‌ها مقام

آلمان

عشق و پراکندگی

من ماندم از زمانه و صد زخم کاریش
شبها سحر نموده به تیمار داریش
گمگشته کودکیست مسرت زمانه را
یا رب کجا روم پی طفل فراریش
بیچاره آدمی که پس از قرنها نیافت
رازی که ره دهد بسوی رستگاریش
از شیر خام خورده بشر پختگی مجوی
تا هست هست کودکی و خامکاریش
ترسم که خواب آرد و خمیازهٔ غرور
دستار زاهد و اثر کوکتاریش
شاخ شکسته سبز نگردد به هیچ روی
گر صد بهار دست گشاید بیاریش
جز یأس حاصلی ندهد در خزان عمر
نخلی که برگ ریخته باد بهاریش
افسانهٔ مکرر تاریخ بود حیف
دنیای ما و خوشدلی و سوگواریش
بازیچه بود و حلقهٔ دام آنچه گفته‌اند
تاج خدیوی و کمر شهریاریش
بیجا نداده مرغ سلیمان سرش تکان
دانم که سر گران شده از تاجداریش

روزی شود بلند سریری بر آسمان
روزی دگر بخاک به بینی و خواریش
آینه خانه بود دل من ولی دریغ
من مانده‌ام کنون و فضای غباریش
بس سالها که هر زه بهر سو دویده‌ام
اکنون بخاک می‌روم از شرمساریش
کاری نکرده‌ام که بیاید بکار من
در روزهای روشن و شبهای تاریش

***

از آفتاب عشق که می‌تافت بر دلم
چیزی بجا نمانده مگر بیقراریش
صد جان فدای آنکه دل من ربوده بود
با آهوانه دلبری کوهساریش
گویی هنوز می‌چکد از چشم من شراب
آرم بیاد خویش چو چشم خماریش
در وصف وی هنوز بود نارسا قلم
با این همه کرشمه و زیبا نگاریش
بر جای مانده با مژه نقشی که کنده‌ام
در طاق حافظه همه جا یادگاریش
دل چون کبوتریست که پر می‌زند ز شوق
در زیر چنگل مژه‌های شکاریش
سرچشمهٔ خجستهٔ الهام من بود
آن شسته حرفهای لب چشمه‌ساریش
دانست مرغ شب چو فغان مرا شنید
کاوازه بود شهرت شب زنده‌داریش

یک نالـه چـون بباغ کشیدم سحـر ز دل
بلبـل خمـوش مانـد ز فریـاد و زاریش
با صد هزار چشم فلـک آمده به تنـــگ
از چشـم اشکبارم و اختـر شماریـــش
اینـک نگارهـای خزانـی دهـد ببـاد
از بـر گریـز شهـر مـن و سحـرکاریـش
زان باغهـا که یک سره آتش گرفته است
زان رنگهـای سبز و طلایـی و ناریـش
زان بلبلـی که سوختـه‌اند آشیانـه‌اش
زان آبشـار و شب همـه شب سر سپاریش
زان سرو سـر بلنـد که طوفـان روزگـار
عاجـز شـده ز سـرکشـی و پـایـداریش
زان داغـدار لالـه که جز ابـر نـو بهار
اشکـی نریخـت کـس بغم دلفگاریـش
تخـم امـید کـاشتـه‌ام در حریـم دل
کو ابـر رحمتـی کـه کنـد آبیـاریـش
مـا و زمین و سجدهٔ اخلاص و فرش خاک
عیسی و آسمـان و غـم خر سواریـش

میزان ۱۳۶۰

***

در
بیمارستان هکین سك

دوش از اثر شدت درد و تب سوزان
رفتم به شفاخانهٔ مخصوص هکین سک
دادند تنم را به طبیبان که بدانند
اقسام مرضهای مرا مایه و مدرک
دادند دلم را به پریچهره پزشکان
تا جز الم عشق شود رنج دگر حک
بر روی سریرم بنشاندند بصد ناز
چون بر سر مسند که نشانند اتابک
بر کرسی اجلال نشستم چو نشیند
صدر فضلا خواجهٔ ما جعفر برمک
جستند سرا پای تنم را همه مو مو
دیدند بر و بازوی من را همه رگ رگ
تا هست چه مقدار دران نقره و سیماب
تا هست چه اندازه درین آهن و آهک
خونم بگرفتند که مکروب بجویند
زین پیکر بیمارِ چه بسیار و چه اندک
از بسکه نمودند فرو سوزن سیمین
شد بازوی من چون کف غربال مشبک
بستند یکی رشته شفاف بدستم
چون رشتهٔ جان روشن و فیاض و مبارک

آویخته یک سـوی دگر ظـرف بلـوریـن
چون سینـهٔ ارباب یقین صاف ز هر شک
از سوی دگـر بستـه مرا دست بآن سیـم
چون ماهی بیچـاره که گیرنـد بـه چنگک
آن ظرف پر آبی همه ممـزوج ز امـلاح
این قطره ازان چشمه و آن قطره ازان یک
چـون اشک یتیمـی که چکد از سر مـژگان
هـر قطره بخونم شده مخـلوط چکاچـک
هر امـر که کـردم همه گفتند سـر و چشم
هر چیـز که گفتـم همـه گفتند که اینـک
شستنـد تنـم را بـدواهـای معطـر
چـون مادر دلسـوز که شوید تن کـودک
دیدنـد یکایـک همه با دقـت کامـل
اعضـای وجـودم چه بزرگند و چه کوچک
مرغان دل‌آرا همـه جمعنـد دریـن کـوی
طـاوس و شباهنـگ و قنـاری و چکـاوک
خندنـد دریـن جا همـه گلهای سخنگـو
نسرین و گل ناز و گـل نرگـس و میخک
این جاسـت کـه تیمـار نماینـد بلا فرق
امریکـی و تـاتـاری و افغانی و ازبـک
از خدمـت مـردم همه شادنـد که یابند
شـادی خـداونـد تعـالـی و تبـارک
بینـا شـود از کوشـش این شـوخ نگاهان
آیـد ز سمـرقنـد اگـر شاعـر رودک
آن نغـز سخنهـا کـه سرودنـد دریغـا
بیگانـه ز من بود نشـد روشـن و مـدرک

دردا کـه زبانـم شـده در بنـد مترجـم
مانـنـد نگاهـم کـه بود بسته بـه عینـک
جستنـد سرا پـای مـرا لیـک نـدیدنـد
یـک عضـو از آنها نـه محرک نه محـرک
جز دل که دران مشعل عشق است فـروزان
موسیقـی شوقـسـت بـهـر دم که زند تک
من قافیه‌می‌جویم و دل خون شود از غـم
بر داغ شهید کنر* و کابـل و ایبـک*

(نیو جرسی)

شهر آفتاب‌ها

ایـن روزهـای زودگـذر همچـو آب‌هـا
مـا را بـرنـد سـوی عـدم باشتاب‌هـا
هـر روز ابـر تیـره کنـد روی آسمـان
ای جـان فدای شهـر من و آفتـاب‌هـا

---

* کنر بروزن هنر نام ناحیتی در شرق افغانستان
ایبک نامی که مغولان بر سمنگان مانده بودند

هرگــز کســی ســوال مــرا پاسخــی نگفــت
من مانــدم از زمانــه و این لاجــواب‌ها
دیگــر مرا بجــز دل من نیســـت رهنمون
من آینــه گزیــدم و یــاران کتــاب‌هـــا
از عقــل نا امیــد شــدم ای جنون بتــاز
کان راه بــود خــم به خمش پیچ و تاب‌ها
ما بی‌حســاب صرف گنه کرده‌ایــم عمـــر
تا کس ز مــا بحشــر نگیـــرد حســاب‌هـا
شایــد ز بعد مــرگ حقیقت شــود عیــان
ویــن زندگــی بــود نظــر مــا بخــواب‌ها
بــر بــاد بــود کــاخ شکـــوه ستمگـــران
لرزیــده‌ایــم ما ز چــه لــرزان حبــاب‌هـا
یــک راستکــار سر نـــزد از در ولی دریــغ
مــا منتظــر کــه بــاز که آیــد ز بــاب‌ها
دارد دو روی هر کــه بــود در جهان مــا
یک رو بســوی ما و دگر در حجـــاب‌هـا
کــس را مجال نیســت که بیند بچشم حیف
آن شکلهــای زشــت بــزیــر نقـــاب‌هـــا
کــو داوری که بــاز نمایــد به چشــم خلق
کـــردار نــاصــواب کســان از صــواب‌هـا
الفــاظ را بمعنـــی اصــلی نمــانــده ربــط
گــر بنگــری بغــور دریــن فصل و باب‌هـا
گوینــد خلــع اسلحــه امـــا نمـوده‌انـــد
معمــور شهرهـــا بــه نگــاهــی خــراب‌ها
لافنــد از کــرامــت انســان و کشتــه‌انـــد
جمعی بــزیــر آتــش و جمعــی در آب‌هـا

شمشیر تیز این دو سه کشور ستان دریغ
یک روز کس ندید نهان در قراب‌ها
یکدم جدا ندید کس از جنگ و کشمکش
آن شاخها که بر شده سوی سحاب‌ها
سرها بخاک خفت که تا چند بلهوس
گلگون کنند ساغر عیش از شراب‌ها
ای بس فقیر زار که شد کشته رایگان
بهر حصول مقصد عالیجناب‌ها
بس نوجوان ساده که در جنگ این و آن
جان عزیز داده بزیر رکاب‌ها
فرهنگ فتنه زای جهان می‌برد کنون
ما را کشان کشان بدیار سراب‌ها
ترسم نهند شعر مرا نام شعر خون
یاران خرده‌گیر من آن نکته یاب‌ها
اینک بپاس خاطر سحر آفرین‌شان
یک بیت سر کنم همه قند و گلاب‌ها

ای عارض تو طعنه زن ماهتاب‌ها
وی گیسوان سرکش تو مشک ناب‌ها

***

آلمان ۱۳۵۷

اگرها و مگرها

یک حرف نخواندیم درین کهنه خبرها
جز قصهٔ تکرار اگرها و مگرها
افراشته طاقیست جهان گشته دران نقش
با خون بشر بازی شمشیر و سپرها
جز سردی ازین خلق بداندیش ندیدیم
قربان تو و لذت آن گرم نظرها
مرگست متاعی که دران نیست نزاعی
از ارث پدرها که بماند به پسرها
برق نگهٔ کیست شتابنده درین دشت؟
کز مجمر هر لاله عیانست شررها
ما را بکجا می‌کشد آخر بشب تار
گمگشته هدف‌ها و سراسیمه سفرها
آوازهٔ گلگشت که در شهر بلند است
کز نکحت گل موج زند راهگذرها
این مرغ شباهنگ ندانم ز کجا خاست
کز نالهٔ وی خون چکد از چاک سحرها
از هر وزش باد تپد دل مگر امشب
آورده ز گلزار من زار خبرها
جز زیر و زبر گشته خم گیسوی آن ماه
هرگز ننهم دل بدگر زیر و زبرها

با لعل شکر خای تو پیوست که امروز
بر خوان سخن شعر من آمیخت شکرها

آلمان ۱۳۵۷

***

بهار نیوجرسی

شاهان بی‌اورنگ

آمـد بهار جانفـزا با بـوی‌هـا با رنگ‌ها
با گریه‌ها با خنده‌ها با صلح‌ها با جنگ‌ها
آیینه می‌بارد سحاب خورشید می‌رقصد درآب
خواند فروغ ماهتاب در گوش گل آهنگ‌ها
گویی خمستانست خاک کز وی‌براید سینه چاک
این لاله‌های تابناک هر یک قدح در چنگ‌ها
هر قطره لرزد بر سمن چون دانه‌های اشک من
هر گل فروزد در چمن همچون شرار ازسنگ‌ها
زین پس من و ساز سخن در خلوت سرو وسمن
وان دیگران در انجمن سرگـرم در نیرنگ‌ها
ای‌کاروان روز و شب اندک بران سـوی عقـب
تا من سرایم از طـرب بس دلنشین آهنگ‌ها

بر فرق پیری پا زنم صد طعنه بر دنیـا زنـم
جای قـدح دریـا زنـم از بـادهٔ گلرنگ‌هـا
کودک شوم بازی کنم مستی و طنـــازی کنـم
از نو غزل سازی کنم با بانگ رود و چنگ‌هـا
در پای کهســار وطـن در ارغوان‌زار وطــن
بوسـم گل و خار وطن در ریگ‌ها در سنگ‌ها
بر هم زنم چون کودکان این گوی‌های اختران
تا از شکستـن‌های‌شـان آیـد صدا فرسنگ‌ها
نی‌شام ماند نی سحر نی دود مانـد نـی‌شرر
نی این بشر نی خیر و شر نی‌از خطرهازنگ‌ها
قندیل در محراب مرد ناقوس را سیـلاب برد
شیخ کهن را خواب برد در باده‌هـا و بنگ‌ها
نی‌خلوت شبهای وی نی سوز یا رب‌هـای وی
یک باره شد دنیای وی بازیچـهٔ الدنگ‌هـا

بارید سنگ از آسمـان نور حقیقت شد نهان
تا رخت بستنـد از جهان شاهان‌بی‌اورنگ‌ها

***

ثابت و سیار

یکدم ز حجاب آن گل رخسار بر آور
فریاد ز دیوانه و هشیار بر آور
این رامش و آرامش بیهوده بهم زن
از طاق فلک ثابت و سیار برآور
آن عقدهٔ مرموز که دل نام نهادند
رسوا کن و از جعبهٔ اسرار بر آور
صد آرزوی گمشده ای باد سحرگه
از هر گرهٔ گیسوی دلدار برآور
تا کی دل ما دستخوش وسوسه و شک
از باغ یقین سرزنش خار برآور
یک مشت هژبر افگن و یک آه جگرسوز
با این دو غرور از سر سرکار بر آور

صد غوطه بدریای ادب زن چو خلیلی
و آنگه سخن نغز گهر وار بر آور

***

معنی ناگفته

دوستان تنها نه من راه وطن گم کرده‌ام
بیخودم چندانکه نام خویشتن گم کرده‌ام
بعد عمری جستجو دانستم آخر ای دریغ
کانچه پیدا در نهادم بود من گم کرده‌ام
نی رفیق همدمی نی رهشناس محرمی
مرغ بی‌بال و پرم راه چمن گم کرده‌ام
چون رسم در منزل تحقیق یاران چون رسم؟
منکه صد گنج یقین در وهم و ظن گم کرده‌ام
یافتم آخر به تنهایی نهان از چشم غیر
آنچه را در پیشگاه انجمن گم کرده‌ام
گرد باد آه پیچد روز و شب در سینه‌ام
تا براید یک نفس راه دهن گم کرده‌ام

از سخن داد مرا بستان که تا پایان عمر
معنی ناگفتنی را در سخن گم کرده‌ام

***

نقش آدمیت و گریه بر خود

نماز شام غریبان شدیم نوحه سرای
من و شکسته دل دردمند جانفرسای
تپیده من بزمین چون گزیده مار ز درد
دلم نشسته ببالین چو مرد مار افسای
گزیده مار نه یک بند من که چندین بند
شکسته‌چرخ نه یک جای من که چندین جای
سیاه خانهٔ ماتمسرای تن را نیست
کسی بغیر دلم راز دار و خانه خدای
سپیده سر زد و چشم ستاره بار مرا
یکی نبود مگر اشک من فسانه سرای
فسانه‌ها که همه نغمه بود و خواب انگیز
کنون شده همه پیکر گداز و آتشزای
بروزگار کس اشک فسانه گوی ندید
بغیر چشم من آن راه بین راهنمای
خدا گواه بود من شنیده‌ام صد بار
ز اشک خویشتن افسانه‌ها بصد آوای
فسانه‌ها نه ز تاخی گردش ایام
نه زین مصیبت غم آفرین درد افزای
نه از زوال فلان تاجدار باج ستان
نه از شکوهٔ فلان قلعه‌گیر شهرگشای

گذشته باز نگـردد اگـر چـه یـــادش را
فسانــه ســاز شــود حکمت گذشته گــرای
فسانه‌هــا همه زیــن یار گمشده که چه شد
چگونه آمــد و شــد آخــر سخــن بکجــای
فسانه از (من) اما نه آن (منی) که کنــون
ستاده است باین شکل نــزد من بر پــای
بل آن (منی) که بود جوهر حقیقت مــن
که در زمیــن خدایســت جانشین خــدای
بل آن (منی) که ستودش با حسن تقویــم
خدای پــاک "درون پــرور بـــرون آرای"
بشر بنای خدا بــود لیـک صـد افسـوس
کزیــن بنا نبـود غیر چنــد نقـش بجای
بروی سر در آن نقش (ظلم) با خط خون
پلیـد پیکر و آتش نـهاد و دندان خــای
دگــر کنــارهٔ آن نقــش مـــرغ (آزادی)
که بستـه‌اند بزنجیـر آهنــش پر و پــای
دران کرانــه مثالی (ز عــدل) کــز اول
نشستــه است بحســرت چو مــادر نــازای
نهان به پرده یکی نقش از فرشتهٔ (صلح)
که قرنها شد و یکدم نگشــت پــرده‌گشای
دران کنــاره ز طــاووس (عشق) دیدم نقش
خجسته مــرغ فلــک سیــر بوستــان آرای
دلــش شکستــه بکنــج قفس غنوده ز غــم
فگنده دست هوس پرپرش به چندین جای
کناره تر ز همه نقـــش (آدمیـت) بیــن
بروی بستــر خــواری فتاده همچــو گــدای

زبان بریده دهانش دریده پشتش خم
تنش علیل و دلش ریش و دیده خون آلای
یکی به کلهٔ لرزان وی زده با پتک
یکی بسینهٔ تبدار وی زده تیپای
درین بنای نگربین چه نقشهاست پدید
ندامت‌آور و آموزگار و عبرت زای
بسان موج به پیوستنیم و بگسستن
درین دیار فنا تا شدیم ره پیمای
گسستن است و گسستن ز هر چه پیوستیم
که این شکسته بنا از گسستن است بپای
کنون که بانگ درا نیست در دل این دشت
بگوش جان بشنو نعرهٔ برای! برای!

۲ سنبله ۱۳۶۱

***

گهروار

جز ناله مرا از دل بیمار چه خیزد   زین غمکده حز آه شرر بار چه خیزد
آنجا که زبان را نبود قدرت گفتار   از خامهٔ بی‌درد سیه‌کار چه خیزد
بسیار دویدیم و بجای نرسیدیم   منزل چو نهانست ز رفتار چه خیزد

چون قسمت ما جز شب تاریک نکردند — از تابش این گنبد دوار چه خیزد
ما حرف بشر پروری و حق و عدالت — بسیار شنیدیم ز تکرار چه خیزد
دشمن چو نهانست بژرفای وجودم — از ساختن باره و دیوار چه خیزد
شام و می و مهتاب همه منتظرانند — کز چین و خم دامن دلدار چه خیزد
ای مرغ شباهنگ درین شام غم انگیز — از ما و تو جز نالهٔ خونبار چه خیزد

از طبع دلاویز گهرساز خلیلی
جز شعر روان‌بخش گهروار چه‌خیزد

***

نغمه مستور

رازداران قضا نغمهٔ مستور زدند — نقش تقدیر من از دیدهٔ من دور زدند
علم عشق که در بام ازل بود بلند — در دل آدم خاکی بچه منظور زدند
زهرشان باد که با داشتن چندین‌گنج — ارزنی را به ستم از دهن مور زدند
مؤ من‌عصرنه‌جنبیدوجهان‌دادز دست — مگر این طایفه را جامه بکافور زدند
ای بسا مرد که شد از شرفش دار بلند — مهر شهرت ز چه برنامهٔ منصور زدند
گوهر زینت دوش و بر سرداران را — راه‌بینان زمان در کف مزدور زدند

هیچ کس چارهٔ درد دل بیمار نکرد
بی جهت لاف ز غمخواری رنجور زدند

×**

به ابرهای سپیده‌دم

ای مرغ نقره بال فضا در سپیده دم   قیرینه کشتی فلکی در شب سیاه
آواره گرد یار من ای ابر نو بهار!   باز از کجا بسوی کجا می‌شوی براه
از کشور حباب بدریای آفتاب
آغوش کرده باز نگاهم بسوی تو   تا یک دو لمحه برکشیم در کنار خویش
اندیشهٔ مرا بدل خویش جا دهی   زین خاکدان تیره بری زی دیار خویش
بالاتر از کشاکش دنیای‌خاک و آب
آن سو ترک بری که نه‌بینم دگربچشم   این کرهٔ سیاه پر از داغ و دود را
آنجا بری که قصه سرای جهان دگر   آتش زند فسانهٔ بود و نبود را
دنیای رفتگان دیار عدم بخواب
نی این ستارگان فروزنده در فضا   نی فر شهر یاری و نی ننگ بندگی
نی گیر و دار عقل و نه آزادی جنون   نی بیم مرگ باشد و آشوب زندگی
دیو زمانه پا و سرش بسته در طناب
آوازها فرو شده در پردهٔ سکوت   پندارها چو برگ فرو ریخته زهم
آنجا که نیست جا و کجائی‌دران پدید   نی از وجود مانده نشانی نه از عدم
نی جای خشم باشد و نی زحمت حساب

آلمان ۱۳۵۷

***

شاعر

شاگردی خدای کند شاعر بزرگ
ما را بسوی عالم انوار می‌برد
شاعر دقیقه یاب دبستان فطرتست
از حرف حرف راه باسرار می‌برد
این باز مانده خاطر آواره گرد را
آن سو ترک ز پردهٔ پندار می‌برد
گه دست دل گرفته فرا تر ز ماه و مهر
در بارگاه خلوت دلدار می‌برد
گه اشکهای خونشده را گوید این گهر
قدر و بهای گوهر شهوار می‌برد
گه عشق را خدای هنر می‌دهد لقب
در پای او سجود خدا وار می‌برد
گوید چوعشق نیست بشرچیست‌مرکبی
کاوسوی گور پیکر بیمار می‌برد
بعد مکان و فرق زمان نیست نزدعشق
از هر کنار ره بدر یار می‌برد
یک‌جلوه هست‌آنکه دل و دین‌عاشقان
گاهی به سبحه گاه بزنار می‌برد
عشق آفتاب خیره کن آفتابهاست
شاعر ز عشق ره بشب تار می‌برد
گر با فلک ستیزه کند در قمار عشق
با یک دودو ز ثابت و سیار می‌برد
پیش خدیو حسن دل دردمند را
از گوشها گرفته باقرار می‌برد
شاعر سرود دلکش آزادی بشر
در پیش پیش رهرو ادوار می‌برد
آوازهٔ شکستن زنجیر بردگیست
سازی که وی به محفل احرار می‌برد
با سحر کاری‌نی شکرفشان کلک
تلخی زهر از دهن مار می‌برد
از گوهران دامن وی طایر خیال
هر روز دانه دانه بمنقار می‌برد

***

رطل گران

در حیرتم ای‌دل زجهانی که تو داری — زین آتش جانسوز نهانی که تو داری
خون گشتی و برخاک چکیدی و نمردی — فریاد ازین سختی جانی که تو داری
دنیای دگر سازد و خورشید نو آرد — ای ساقی‌من رطل گرانی که تو داری
در سایهٔ طوبا به بهشتم نگذارد — ای گلشن جان سرو روانی که تو داری
خود گرم‌عرق بود و مرا کرد ز غم آب — آن سینهٔ الماس نشانی که تو داری
ای شمع بشبهای غم ازشعر چه حاصل — بگذار بنالم بزبانی که تو داری
گیرند سراغ تو بهر گوشه خلیلی
زین ولوله انگیز فغانی که تو داری

***

ید بیضا

در سینه سر فرو کن و سینا بیافرین — وز جیب خویش صد ید بیضا بیافرین
حسرت مخور بگوهر یکدانهٔ صدف — او گوهر آفریده تو دریا بیافرین

صد خرمن از مفاسد و غم کن بروی‌هم | وانگه بپای خود زن و دنیا بیافرین
هم در ورای پرده و هم پرده‌دار تو | بگشا طلسم و حل معما بیافرین
صد کهکشان ستاره ز چشم ستاره بار | تا بنده‌تر ز طارم اعلی بیافرین
از تنگنای شهر کنون سخت خسته‌ام | ای سینه همتی کن و صحرا بیافرین
بهر نثار خاک شهیدان تر بخون | در باغ شعر صد گل حمرا بیافرین

یادی ز جلوه‌اش کن و در صفحهٔ خیال
چون خود هزار شاعر شیدا بیافرین

***

زندان

به تنگ‌آمد دلم درسینه زندان این‌چنین‌باید
ز طبعم ناله می‌روید نیستان این چنین باید
انیسم آه و یارم‌درد و شامم اشک وصبحم‌خون
بخوان زندگی تعظیم مهمان این چنین باید
بیک ساغر بنای دین و دنیایم دهی بر باد
بنازم‌چشمت ای‌ساقی که طوفان‌این‌چنین‌باید
چه سرغلطیده برخاکی چه دل آغشته‌درخونی
چه‌تن خسبیده برخاری پریشان‌این‌چنین‌باید

بغفلت خفت در بستر ز کوشش رفت بر گردون
فرنگی آنچنان باید مسلمان این چنین باید
گهر می‌ریـزم از مژگان چو اختر در دل شبها
بشام تیره‌بختی‌ها چراغـان این چنین باید
ز سود ای دیار و یار بر خود می‌زنم آتش
دل آتش مزاج خانه ویران این چنین باید

***

نای شعر

چه باشد جز ندامت سود ازین هرسو دویدنها
ازین بیهوده گفتن‌ها ازین بیجـا شنیدنهـا
سراسر قطرهٔ خونست و می‌لـرزد بصد خواری
دل بیحـاصـل مـن از گـداز ناچکیدنهـا
جدا ماندیـم ما و مرگ از هم روزگاری شـد
وی از بی‌مهردیدنها،من از پس‌پس خزیدنها
نگیرد دست من ساقی بیک ساغر ازان ترسـد
که در پای خم افتم پیشتـر از سرکشیدنهـا
رسیدنهـای مـوج زندگـی آتـش بجانـم زد
خوشا کنـج لحـد وان ایستگاه آرمیدنهـا

ز بس دست حوادث داد مالش پشت و رویم‌را
برنگ درهمی گشتم که مانـد از چلیدنهـا
دریغا عمر صـرف شعر شـد اما ندانستم
کزین سرنا نباشد حاصلی‌غیر از دمیدنها

نیوجرسی

***

نیاموخته بهتر

چشمـم ز معمـای جهـان دوختـه بهتـر
ارقـام بهم خـورده نیـامـوختـه بهتـر
هر سـرو که خـم گشت نیفراختـه اولـی
هر شمـع که لرزیـد نیفـروختـه بهتـر
بر پیکـر مـردی کـه نه سـر داد بمیـدان
از چـادر زن کهنـه کفـن دوخته بهتـر
مجنون چو سیه خیمه ازیـن دشت فراچیـد
گلگـون علـم لالـهٔ مـا سوختـه بهتـر
از دامـن پـر اشـک بجائی نـرسیـدیم
این گوهـر بیقـدر نینـدوختـه بهتـر

شعر است متاعی که جهانست بهایش
دیوان گرانقدر تو نفروخته بهتر

***

طفل اشك

در رگم خون، در برم دل، در تنم جان مرده است
وای بر من طفل اشک من بمژگان مرده است
تیره روزیهای ما پایان ندارد ای دریغ
در سپهر ما مگر خورشید تابان مرده است
شعر بر لب شور بر سر نشه در می می بجام
ساز قانون طرب در بزم امکان مرده است
زندگی جز رنج و درد و بیم مفهومی نداشت
وای بر آن کو به شوق آب حیوان مرده است
نی پیام از آشنائی نی نسیم از گلشنی
کس نمی‌آید مگر باد بهاران مرده است
شهسواری کو که در میدان سرافرزای کند
شیر مردانرا ز غم سر در گریبان مرده است
جای لاله خون دمد از کوه و صحرای وطن
آه پنداری چراغ شاه مردان مرده است

جاودان مردی که یک جا مرد در راهٔ شرف
وای ازان خاین که در صد جا پشیمان مرده‌است

***

ره‌آورد اشک‌خون

از اردوگاه آوارگان‌ازپیشاور

مـرا پرسنـد یـاران تا چه دیـدم — دران آشـوبگـــاه دردمنـــــدان
دران ماتمزده شهـر جگـــرخـوار — دران صحـــرای وحشـت‌زای ویـران

***

چه بیند کس؟ دران وادی که باشد — زمین‌خون آسمان‌خون دشت و در خون
چه‌بینـدکس؟ دران محشرکه هر شب — رسد فریـاد غـم تا چـرخ گـردون

***

بجای نـــور از چشـــم ستـــاره — همه شـب اشک ریـزد اشک خونیـن
سحـــر دامـان سیمیــن افـــق را — ز خـون مـرد و زن یابنـد رنگیـن

***

سر خـاری ندیدم مـن دران دشت — که از خون شهیدی لاله‌گون نیسـت
ندیـدم در اتک* موجـی سحرگـاه — که غلطیده میان اشک و خون نیست

***

* اتکـ نام رود .

بشیدایی نهادم سر بصحرا میان چادر بی‌خان و مانها
پریشان خاطران بیدست و پایان ز وضع زندگانی سرگرانها

***

چه سیماهای زرد زعفران گون که گرد غربتش بر رخ نشسته
چه پیکرها که جلاد ستمکار سر و دست و دماغش را شکسته

***

عقابی پیر بودم من که ایام ببال چرخ پروازم زده سنگ
نه نیروی پریدن بود در بال نه یارای گرفتن بود در چنگ

***

بپای آشیان افتاده بودم در آنجا خان و مانم در گرفته
بچشم خویش می‌دیدم که دشمن میان خانه‌ام سنگر گرفته

***

بسا شبها که اندر پای خیبر ستاره با دل من راز می‌گفت
نسیم صبحدم حرف نهان را بگوش خاطر من باز می‌گفت

***

ستاره یار شبهای شبابم بمن زان خاک ماتم خیز می‌گفت
بگوش قرنها از بام گردون ز ظلم ملحد خونریز می‌گفت

***

نسیم آن راز دار دردمندان شمیمش بوی مرگ رفتگان داشت
بجای لاله و گل هر سحرگاه بدامن داغ خون کشتگان داشت

***

فروغ ماهتاب از پشت خیبر بچشم من خیال انگیزتر بود
فسانه ساز بالین زمانه سخنهایش فسون‌آمیزتر بود

***

ز ایام گذشته یاد میداد ز شبخون سپاه نیزه‌داران
ز گرد راه شبگردان اسلام ز برق تیغ و تاج شهریاران

مـزار آرزوهـا بـود آن جـا		مـزار آرزوی نـاتـوانـان
شبستـان غـم و انـدوه و حسرت		قیـامـت گـاهٔ امیـد جـوانـان

***

دل زارم بـا آن پـروانـه می‌مانـد		که پـر مـی‌زد بـامیـد چـراغـی
ولـی دردا کـه در هر خانه می‌دیـد		بجـای شمـع روشـن گشته داغی

***

چه شبهـا کاین دل من گرد می‌گشت		چـراغ گنبـد شیـر خـدا را
سحرهـا بـوسه می‌کرد از رهٔ دور		کبـوتـر خـانـهٔ خواجـه صفـا را*

***

در انجـا مـردم بی خان و مانند		که زیـر سقـف گـردون جـا نه‌دارنـد
بسـا مـردان کـه سردارنـد بر تـن		ولـی دردا که دسـت و پـا ندارنـد

***

بسـا کـودک که می‌گفت از سـر سوز		کجـا شـد مـادر مـن مـادر مـن
بسـا مـادر کـه می‌نـالیـد از درد		خـدایـا دختـر مـن دختـر مـن

***

نگـه کـن آن غـزال تیـر خـورده		شـده چشمـان مستـش جام پر خـون
جوانی و جمـالـش رفتـه بـر بـاد		قـد سـرو روانـش گشتـه واژون

***

گلی کـز شـرم نفتـاده برویـش		نگـاه شـوخ، مـاه و اختـران را
بخـون غلطـم که دیدم سر برهنه		گـرامـی گـوهـر جـان و جهـان را

***

نگـر آن مـادر سیمینـه مـو را		بتـاب آتـش دشمـن شـده آب
بجـا مـانـده ازان فرخنده سیمـا		تن لـرزنـده چـون لرزنده سیماب

---

* گنبد شیرخدا شهر مزارشریف در بلخ خواجه‌صفا مزاری در سینه‌کوه جنوب کابل.

جگرها سوخته کو ابر رحمت — که بارانی بران آتش فشاند
کجا صاحب دلی کز روی رافت — بزیر سایه رنجوری رساند

سرطان ۱۳۶۳
نیوجرسی

***

هدیهٔ بنونهالان وطن‌که بنام خدمت عسکری در سپاه کفر به‌اجبار برده شده‌اند

بمناسبت نوروز ۱۳۶۳

باد بهار می‌وزد از چه بخواب اندری
شاخ شکوفه بار من خود تو بهار دیگری
آرزوی وطن تویی زینت این چمن توئی
عزت مرد و زن تویی از چه بخویش ننگری
اهرمن زمانه حکم میدهدت که در مصاف
سینهٔ مادر وطن با سر نیزه بردری
دشمن بی‌خدا ترا جلوه دهد هزار رنگ
تا بسپاهٔ مصطفی روی به جنگ آوری
آه اگر بحرف او تیغ کشی بروی خود
و ای اگر بخانمات آتش دشمنان بری

بریخنت ستاره‌اش لکهٔ عار و خجلت است
لکهٔ عـــار را دریغ گــر تــو ستــاره بشمــری
بر سر تو کـلاهٔ غیر معنــی سر نهـادنســت
سر چه نهی بپای وی تو که سری و سروری
هســت ســزای آنجوان سر چو نهد بپای غیر
جای بروت "لب سرین" جای کـلاه چادری
سنگــر دوست روبــرو سنــگر دشمن از قفــا
از دل خــود سوال کن اهل کدام سنگری؟
سنگــر دوستــان بود مطلــع آفتــاب حــق
گــر تو ز دل نظر کنــی گر تو بغور بنگری
خــون شهیــد میدمــد نعــرهٔ عشق میرسد
هر چه بسنگ برخــوری هر چه بخاک بگذری
چشــم همه براهٔ تســت یکدوسه گام تیزتــــر
تا وطنــت کند حلال بهر تــو حق مـــادری
گردن تو و طوق غیر؟ خاک تو و سپــاه کفــر؟
ای سر من فــدای تــو خــود بنمــای داوری
لشکــــر کبــریــا تویــی دشنهٔ ذوالفقار گیــر
پی سپــر عمــر تویی نعــره بــرآر حیــدری
طــوق وی از گلو بکــش خــرد کنش بزیــر پــا
تــا نکنــد بپــا دگــر کــارگــهٔ ستم‌گــــری
از یخنــت ستاره‌اش دورفکــن که بعد ازین
بــر لــب خود نیــاورد نام بلند اختــری
پیــش سپاهٔ دشمنــان دست بسر پی سلام
هست چنانکه خویش را برده بغیر بسپری
لشگر غزنــه را تویــی جای‌نشیــن راستین
بت‌شکنــا! دریغ اگر دست بری به بتگری

چکرهٔ اشک آن یتیم قطرهٔ خون آن شهید
نزد خدای می‌کند با دو جهان برابری

۲۹ حوت ۱۳۶۲ ـ اسلام آباد

مبارکباد آوارگان

دل ماتمزده امروز چو گل خندانست
جای اشک از مژهٔ خامه گهر غلطانست
صفحه از نقش طرب رشک نگارستانست
که بپا محفل آزادی پاکستانست
جشن آزادیت ای قوم مسلمان تبریک
بهلال تو و نجم تو هزاران تبریک
جشن آزادی تو مژدهٔ آزادی ماست
اندهت اندهٔ ما شادی تو شادی ماست
ملک آباد تو سرمایهٔ آبادی ماست
فتنه در کشور تو باعث بربادی ماست
غزنه و کابل و لاهور بعید از هم نیست
برتر از پرچم اسلام دگر پرچم نیست
چون دو چشمیم من و تو بیکی سر اندر
گر بیک چشم زند دشمن ما با خنجر

چشم دیگر شود از درد میان اخگر
بهر ما و تو بنا شد دگری درمانگر
قرن‌ها ما و تو چون چشم به پهلوی همیم
چاره ساز هم و درد هم و داروی همیم
چون خدا آدم خاکی بخلافت بگزید
وز گلستان بهشتش بیکی دانه کشید
شاد فرمود دلش را به سه تشریف جدید
عشق و آزادی و ایمان به تبارش بخشید
عشق و آزادی و ایمان شرف انسانست
مرگ در راهٔ شرف شأن جوانمردانست
وای ازان قوم که محروم از ایمان باشد
دل بی‌عشق نهانخانهٔ شیطان باشد
نیست مؤمن که بآیین غلامان باشد
حریت جوهر شمشیر مسلمان باشد
بندهٔ غیر شدن خصلت انسانی نیست
سر نهادن بدر غیر مسلمانی نیست
مؤمن از بت‌شکنی پایهٔ والا دارد
بت‌شکن مسند آقایی دنیا دارد
سوز دل داغ جگر درد تمنا دارد
بر جبین سرخط آزادی مولی دارد
مومنان را ز ازل بت‌شکنی آیین است
بت‌شکن بازوی محمود و صلاح‌الدین است
مؤمن بت‌شکن و بندهٔ اصنام شدن
شیر یزدان و بغوغای سگان رام شدن؟
سیل توفنده و از سرکشی آرام شدن؟
مرغ بام حرم وبستهٔ اوهام شدن؟

داستانیست که‌باور شدنش دشوار است
بردگی خجلت و فرمانبریش ادبار است
عصر ما عصر فریب است و فسونست و فساد
عصر خونریزی و کین‌است و ستیزاست و عناد
ای مبارک نظر ای طایر مست آزاد
هر طرف چون نگری دام نهاده صیاد
اندرین عصر خطر دام نگر باید بود
با دل آینمات تیز نظر باید بود
فتنهٔ عصر بصد پرده نهان می‌گردد
زهر. زهر است ولی شهد عیان می‌گردد
گرگ درندهٔ در اطوار شبان می‌گردد
مار کردار پی مغز جوان می‌گردد
راه دشوار و سفر پر خطر و بار گران
دانش پیر بکار آید و شمشیر جوان
مأمن مردم آوارهٔ ناکام اینجاست
مکتب عبرت و سرچشمهٔ الهام اینجاست
مرهم زخم دل و چارهٔ آلام اینجاست
چشم گر باز بود سنگر اسلام اینجاست
راه در سنگر اسلام چو یابد عدوان
رخنه در قلعهٔ توحید بودبس آسان
آه ای سنگر اسلام خدا یار تو باد
غیرت سرور دین قافله سالار تو باد
اتحاد عمل و فکر مددکار تو باد
پاسدار تو دل و دیدهٔ بیدار تو باد
علم سبز تو سر سبز بدوران باشد
تا فلک‌باشد و مه باشد و کیوان باشد

دوستـــان! بارگـهٔ فیــض نگـــردد مســدود
نشــود دســت نیــاز از در رحمـت مـردود
نور خورشید حق از ابــر بـرون تـابد زود
باز یاران شود از شـادی یـاران خوشنـــود
مـژدهٔ ملت زنجیر شکـن را شنوید
باز آزادی آن مرز کهـن را شنویـد

بمناسبت جشن آزادی پاکستان شعر فوق در مجمع شعرا و بزرگان قرائت گردید
۲۱ اسد ۱۳۶۳ اگست ۱۹۸۳
ناظم‌الدین رود اسلام آباد

***

پاسخ دوستی که از شاعر پرسیده بود در چه حالست

از مــن آوارده پـرسیـدی که من در چیستم
زیـن سوال نـامـوجه روزهـا بگـریستـــم
حسرتــم داغم غمم خون و سرشک و ماتمم
غیر ازین نامــی نمی‌یابم که‌گویـم کیستم
کشورم دراشک و خون من لاف‌هستی ای دریغ
دوستان من نیستـم من نیستـم من نیستـم
سنگـر مـردان صلای عام داده لیـک مــن
زیر تیغ اجنبـی تـا چنـد بـایـد ایستم

دل خونین

زنده است این دل خونین بمزارش نبرید
تاب آزار ندارد ز دیارش نبرید
کشتن مردم نا مرد بود مرده‌کشی
تا نگوید سخن حق سوی دارش نبرید
حجت قاطع شیطان نه حدیثی است گزاف
سوی دیوان قضا روز شمارش نبرید
از نگاهی رخ چون آینه‌اش خیره شود
راه نظاره به گلبرگ عذارش نبرید
قاصد باد سحر نامهٔ جانان دارد
جز گل آرزوی من به نثارش نبرید

این تنگظرف دلم مست ز یک جرعه شود
رازها فاش کند جانب یارش نبرید

***

مرگ

سقـوط همـه آرزوهــاسـت مــرگ
سکـوت همه گفتگـوهـاسـت مـرگ

سپهـدار مـرگسـت و ما بندگــان
بفـرمـانش هـر یـک شتابندگـان

بفرمـان وی حمله عریـان شـویـم
چو بـرگ خزان دیده لرزان شویم

بـود مرگ یکسـر مجـرد شـــدن
نه بیخـود کـه یکبارگی خود شدن

همـه رشتـه‌ها را گسستـن بـــود
شکستـن شکستـن شکستـن بـــود

مجـرد شـود از بـدن جـان پاک
تـن تیره اسـت آنکه ماند بخـاک

کهن جامـهٔ زنده ایـن پیکـر است
توئـی دیگر و پیکـرت دیگر اسـت

نکو بیـن کـه مرگسـت آغـاز نـو
ز آهنـــگ هستـی‌ست آواز نـــو

نــوازشگــر جـان نـوایـت زنـــد
بـآرامـش دل صـلایـت زنـــد

خطـی مستقیم اسـت ملـک وجـود
کـه آغـاز و انجـام آنـرا نبـود

دریـن خـــط بـود انحنا حیـات
نمودی که هیچش نباشـد ثبـــات

دریـن انحنـاییـم آوارگـان
هراسان و لغزان و بیچارگـان

***

فریاد

یا رب این شام است یا دود سیاه
این که بر اندیشه‌ام بر بسته راه
این فضای شوم دود اندود چیست
این غم افزا سقف زنگ‌آلود چیست
زهره می‌رقصد ولی سازش کجاست
گرمی و مستی آوازش کجاست
ماه را بینم هراسان در فضا
مضطرب چون کشتی بی‌ناخدا
گشته پروین آن چراغ نقره‌کار
شیشه آلماس گونش سنگسار
کاروان کش را دمیده خون به چشم
خیره خیره هر طرف بیند به خشم
آن طرف‌تر می‌نماید مشتری
بی‌سلیمان و نگین انگشتری
کهکشان با دامن گوهر نشان
سینه مالان بر قفای کاروان
اهرمن دزدیده گویی چادرش
ریخته از بیم در ره گوهرش
اندران شام سیاه مرگ خیز
نور و ظلمت بود با هم در ستیز

من درین بیگانه شهر ناشناس
سوختم درآتش درد و هراس
بی کسم بی‌مونسم بی‌چاره‌ام
ناتوانم از وطن آواره‌ام
می‌رسد هر لحظه فریاد وطن
ناله جانسوز اولاد وطن
می‌خلد در گوش جانم همچو تیر
غلغل زنجیر یاران اسیر
آه ازین تیر جگر سوراخ کن
سوز آن ژرفای دل را داغ کن
من به غرب افتاده مهجور از وطن
بحرها و خشکه‌ها دور از وطن
لیک هر دم می‌گشاید بال و پر
سوی من از کشورم تیر دگر
بر سر هر تیر بینم آشکار
غرقه در خون نقش آن شهر و دیار
رشکم آید از سخندان عرب[1]
آنکه برده گوی سبقت در ادب
گفت: چندان تیر دل پنهان شده
در میان پوشی از پیکان شده
می‌رهم از تیر آسان بعد ازین
بشکند پیکان به پیکان بعد ازین
ای دریغا وای بر احوال من
بر دل از غصه مالامال من
بر دل تب‌دار پیکان سوز من
بر فغان‌های شر افروز من

از گدازش می‌شود پولاد آب
می‌شود پیکان دران آتش مذاب
گوش کردم تا سحر زاری دل
سوختم از سوز بیماری دل
می‌شنیدم از دل خود رازها
ناله‌ها فریادها و آوازها
ناله‌های مادران داغدار
کودکان دور مانده از دیار
آه شد دامن زنان بر مجمرم
دمبدم سوزنده‌تر شد اخگرم
سربسر کاشانهٔ دل درگرفت
رگ رگم را شعلهٔ آزر گرفت
پر زنان شد چون عقاب‌تیز بال
قله قله در وطن چرخ خیال
شهرها بینم میان دودها
سوخته در آتش نمرودها
زین شب اندیشه سوز جانگزای
سوختم تا کی نمی‌آید بپای
میخ گردیده مگر بر آسمان
دامن رامشگران اختران
یا مگر در خواب شد مرغ سحر
بر سر زانوی شب بنهاده سر
اشک آمد آب زد بر آتشم
من از این آب مبارک بس خوشم
اشک یار کودکی‌های من است
غمگسار بیکسی‌های من است

در یتمـــی راز دارم بـــوده اســـت
مـــونـــس شبهـای تـــارم بـوده است
اشـــک در زنـــدان بمـــن همخـانه بـود
یـــار بیـــا زنجیـــر و بـــا زولانــــه بـــود
نـــالـــه گـــر از ســـوز نـــی آمـوختـم
شعـــر را از لطـــــــف وی آمـوختـم
اشـــک دمســـاز اســـت بـــا سوز و گـداز
بـــوده شـــب‌هـــا مشعـــل اربـــاب راز
ترجمـــان بـی‌زبـــانـــان اســـت اشـــک
رازگـــوی دردمنـــدان اســـت اشـــک
شعـــر تـــر جـــز آه اشـک آلـــوده نیست
شعـــر محصـــول دل آســـوده نیســـت
خـــاطـــرم از فیـــض اشـــک آرام شـد
مـــرغ وحشـــی انـدک انـدک رام شـد

***

مشاهدهٔ رؤیا

خـــواب آمـــد خیمـــه زد بـــر جـــان مـــن
بـــار خـــود بنهـاد بـــر مـژگـان مـــن
چشـــم وا کـــردم بـــدنیـــای دگـــر
شهـــر دیگـــر دشـــت و دریـــای دگـــر

خویش را دیدم به لاهور قدیم
بر در سلطان اهل دل مقیم
گنج بخش ژنده پوش غزنوی
سایهٔ حق آفتاب معنوی
جبهه‌اش آینهٔ انوار حق
دیده‌اش روشنگر اسرار حق
موی او چون برف افتاده بدوش
دوش او مانند کوهش برف پوش
در نگاهش هیبت حق موجزن
شوکت حق از شکوهش مبرهن
صف کشیده از دو سویش چون هلال
بار یابان حریم ذوالجلال
هر یکی خورشید والای دگر
اختران عالم آرای دگر
من بپای در ستاده مرده‌وار
رفته از دستم زمام اختیار
نی زبانم را مجال گفتگو
نی نگاهم را توان جستجو
تا بدانم کاین بزرگان کیستند
اندرین محفل برای چیستند
ناگهان شد پرتوی پیدا ز دور
نام هر یک شد رقم با خط نور
خواجهٔ انصاریان پیر هرات
از الهی‌های وی جان را حیات
عارف اجمیر شیخ راستان (۳)
آسمانش خاکبوس آستان

فخر کابل خواجهٔ گنج شکر (۴)
از نگاهی خاک را بنموده زر
پیشوای اهل دل سید علی
کوکب کشمیر از وی منجلی
افتخار دورهٔ ملتانیان
نور حق از جبههٔ پاکش عیان
شیخ احمد مقتدای اهل حال (۷)
آفتاب عزت وی بی‌زوال
صاحب تیغ و قلم آنسو ترک
دست بر شمشیر خوشحال ختک
در کنار عارف غزنه ز دور
آفتاب مولوی افگنده نور
پای تا سر هیبت و فر و شکوه
بر سر سجاده بنشسته چو کوه
خشم از چین جبینش آشکار
برق غیرت از نگاهش شعله بار
روبروی وی نهاده دفتری
حرف حرفش چون درخشان گوهری
دیدم آنسوتر بپایان کتاب
شاعری با مولوی گرم خطاب
جبهه‌اش تابنده چون خورشید و ماه
بر سرش چون ملت افغان کلاه
فیلسوف شرق دانای حکیم
هند را آواز وی ضرب کلیم
مکر استعمار را دیده بمهد
زهرها دیده نهان در جام شهد

از نی بلخی نوا آموخته
مغز جانش را سنائی سوخته
آزموده جابجا مکر فرنگ
پرده‌ها دیده در آنجا رنگ‌رنگ
من ز فر و هیبت آن موءتمر
ایستاده خشک در کریاس در
لرز لرزان چون درخت سالمند
دل میان سینه رقصان چون سپند
عقل مرعوب شکوهٔ آن جلال
سر فرو برده بجیب انفعال
گاه سر تا پای من می‌شد نگاه
خیره در آن آسمانی بزمگاه
گاه می‌شد گوش سر تا پا تنم
تا حجاب از حرف پنهان افگنم
بشنوم حرف از لب مولای خود
مقتدا و خواجه وآقای خود
از جلال‌الدین محمد بشنوم
بر زبانش هر چه آمد بشنوم
بشنوم آن صحبت آزاد را
صحبت شاگرد با استاد را
گر چه بود آن حرف‌ها بس آشکار
لیک من بودم از آن بیگانه‌وار
ای دریغا کان سخن‌های دری
بود پشت پرده از من چون پری
من دری گویم دری آن من است
این گهر ارث نیاکان من است

تا نمایم سر این معنی سوال
هیبت محفل ربود از من مجال
پیش آینه مجال آه نیست
اجنبی را در شبستان راه نیست
می‌شنیدم من فقط آوازشان
از ورای پرده سوز و سازشان

فریاد مادر مجاهدان

ناگهان شد زانسوی محفل بلند
نالهٔئی از مادری بس دردمند
نالهٔئی از خون و اشکش محتوا
از شکست شیشهٔ دل‌ها صدا
نالهٔئی رنگین بخون مرد و زن
نالهٔ گلگون قبایان وطن
مادری وارد شد اندر بارگاه
چهره‌اش از خشم چون بگرفته ماه
شام محشر را بچشمش دیده‌ئی
دور سر با چادری پیچیده‌ئی

گیسوانش در سپیدی همچو شیر
همچو هاله حلقه بر بدر منیر
قامت سروش شده اندک نگون
جامهٔ کرباسیش پر داغ خون
زد بیکسو چادرش را با شتاب
کس نبیند آنچه من دیدم بخواب
شرح آن حالت نگنجد در قلم
گرچه با خوناب دل گردد رقم
جای آن پستان ببریده به تیغ
چون دو چشمه هر دو پر خون ای دریغ
گوشهایش گشته با چاقو قلم
کرده ازشلاق دست و پا ورم
ناخنانش را بر آورده برون
جای آن آهن فرو برده درون
از خلال روی مضروب کبود
حزنگاه نافذش پیدا نبود
نی نگه چون پرتو ایمان او
ترجمان آتش پنهان او
با خود آورده نهان از دشمنان
زان همه شهر و سرا و بوستان
مشت خاکی با کف خاکستری
دوخته با گوشهٔ در چادری
آن یکی خاکستر امالکتاب
روشنی بخش جمال آفتاب
وان دگر خاک شهیدان وطن
جامه گلگونان میدان وطن

پیش آمد بانوی روشن روان
با نگه چون تیر و با قد چون کمان
سر فرود آورد از بهر سلام
کرد آداب ارادت را تمام
در دو دست وی برسم ارمغان
زیر چادر بود اجرامی نهان
چشم مالیدم که بینم خوبتر
تحفهٔ آن مادر خونین جگر
تا نگه کردم فتادم بر زمین
بود سرهای دو طفل نازنین
چون دو کوکب کامده از آسمان
یا دو مرغ از آشیان عرشیان
گفت کاین سرهای اولاد منست
یادگار قلب ناشاد منست
دختران نغز دلبند منند
هر دو جسم و جان و فرزند منند
من ز شهر جان سپاران آمدم
وز دیار داغداران آمدم
این دو سر را ارمغان آورده‌ام
از میان کشتگان آورده‌ام
این دو سر از کشور آزادگان
باشد از صدها سر دیگر نشان
آن دو سر را ماند گریان بر زمین
گفت این است ارمغان اینست این
آن دهن‌ها بود گرم نوشخند
چون دو خط لعل در گلگون پرند

آن پریشان گیسوان زنجیروار
داشت دور گردن هر یک قرار
خرمنی از مشک و خون یکجا شده
سخت جالب منظری بر پا شده
آن سیه چشمان دران فرخنده جمع
بود تابنده بسان چار شمع
گوییا دارند پنهان گاه گاه
آهوانه جانب محفل نگاه
بود مژگانها هنوز از اشک تر
بر رخ چون گل ز ضربت‌ها اثر
گفت آمد لشکر کفار سرخ
سیل آسا اردوی خونخوار سرخ
آتشی از ظلم و کین افروختند
کشور ما را سراسر سوختند
ای مسلمانان خدا را همتی
اینک آمد سیل آتش وحدتی
غیرت و ناموس قرآنی چه شد
ای مسلمانان مسلمانی چه شد
از که نالم اول از میر حرم
از رفیقان عرب یا از عجم
ترک با ما داشت عهد اتحاد
آن محبت‌ها چه سان رفتش ز یاد
شد پس از ایام مردان رشید
در میان مصر و ما سردی پدید
وای از آن دولت که خود را آشکار
نزد ملت مؤمن آرد در شمار

ملتی با روس سرگرم جهاد
او به وی در خفیه بندد اتحاد
این نشان رنگ بازی با خداست
دوری از زیر لوای مصطفی است

***

نالهٔ آن مادر زار نژند
لرزه در بام و در محفل فکند
از دل هر ذرهٔ آن جلوه‌گاه
سوی گردون شد خروش لا اله
قطره قطره خون من آمد بجوش
زان ندای آسمانی زان خروش
از دل سنگم شرر آمد برون
وان شرر از چشم تر آمد برون
در میان آنهمه جوش و خروش
صوت اقبال آشنا آمد بگوش
با صدای گرم حسرت بار خود
خواند فصلی دلنشین ز اشعار خود
گفت ای مردان آگاهٔ خدا
محرمان بارگاه کبریا
" آسیا یک پیکر آب و گل است
ملت افغان دران پیکر دل است
از فساد او فساد آسیا
از گشاد او گشاد آسیا
تا دل آزادست آزادست تن
ورنه کاهی در ره با دست تن

از حیات او حیات خاور است"
طفلک ده ساله‌اش لشکرگر است"
عزم این ملت بود دیوار دین
سنگ سنگش سنگر ستوار دین
کابل از لاهور چندان دور نیست
غزنه دور از شهر نیشابور نیست
این سه کشور غمگساران همند
در حوادث رازداران همند
تا بیارد مطلب خود را بکف
این سه کشور هست دشمن را هدف
این کلید آرزوهای وی است
خونبهای جستجوهای وی است
چون به این مفتاح در را وا کند
مطمئن آقائی دنیا کند
از عدن تا چین شود دنیای آن
نفت آن صحرای آن دریای آن
خواجهٔ هجویر گفت این داستان
این حدیث جانگداز دشمنان
بایدش اکنون سوی درگاه برد
نزد سلطان شفاعت خواه برد
خازن ارباب حال آمد به پیش
خامه را بنهاد از دستار خویش
تا ز محفل هر کرا ایما شود
نامه با انگشت وی انشاء شود
ختم بر اقبال شد رأی همه
بود این معنی تمنای همه

شاعر آتش بیان دردمند
گفت یا الله از جا شد بلند
کف بلب آورد چون بخودی مست
از "خودی و بیخودی" یکباره رست
آفتاب عشق رخشیدن گرفت
آرمیده بحر جوشیدن گرفت
نعره‌هایش سوی گردون می‌شدند
در فضا مصراع گلگون می‌شدند
این سخنها زان نواها نغمه‌ایست
زان نیستان معانی ناله‌ایست

***

این پیک را بکوی رسول خدا برید
وین ناله را ببارگه مصطفی برید
آنجا که آفتاب نبوت نهاده سر
آنجا که هست کاخ رسالت بپا برید
آنجا که تا بحشر زهر ذره خاک آن
انوار عشق آید و بوی وفا برید
آنجا که کاخ ظلم نگونسار گشته است
بنیاد داد گشته بدنیا بنا برید
اخبار این سفینهٔ آتش گرفته را
در پیشگاه عاطفت ناخدا برید
زان شهرهای سوخته خوانید نامه‌ها
زان قریه‌های گمشده طومارها برید
اخبار تانکهای زمین لرز کوهکن
احوال میگها بفراز فضا برید

از اختلاف امت مرحوم قصه‌ها
در پیشگاه قافله سالار ما برید
این مادر مقدس پستان بریده را
در پیش فاطمه حرم مرتضی برید
آن هر دو سر بچشمهٔ زمزم دهید غسل
آنگاه داخل حرم کبریا برید
اوصاف ماجرای دلیران جنگجوی
از سنگر مبارک عشق و وفا برید
گویید عرض ملت کهسار را شنو
ای مصطفی فغان شرر بار را شنو
بشنو وگرنه کار بپایان رسیده است
طوفان مرگ بر در ایوان رسیده است
دیو نفاق خانهٔ امت خراب کرد
این دیو را بکش که بدیوان رسیده است
از سوی دیگر اهرمن بیخدای روس
در تختگاه ملک سلیمان رسیده است
چشمش بروی دختر مؤمن فتاده است
دستش بنوعروس مسلمان رسیده است
خونی نمانده در جگر مادران ز بس
خون همچو اشک بر سر مژگان رسیده است
ناموس دین بگوشهٔ میدان فتاده است
هنگام جان سپاری مردان رسیده است
ناسور گشته زخم مریضان از اختلاف
هان ای طبیب فرصت درمان رسیده است
بس دودهای سوخته از جسم کودکان
بس روزها که رفته بکیوان رسیده است

امروز جان سپاری و غیرت براه حق
تنها بدوش ملت افغان رسیده است

زین افتخار قوم تهیدست بی‌سلاح
نامش چو تاج بر سر کیهان رسیده است

تشنه لبان عشق بسنگر نشسته‌اند
ای ابر لطف موسم باران رسیده است

ای آفتاب مهر و عنایت عنایتی
ای حامی حقوق مسلمان شفاعتی

***

به هموطنان آوارهٔ مقیم در آمریکا

یاد می‌آری که بودت کشوری؟ — آفتاب و اختران دیگری
تو ز خود شهر و دیاری داشتی — سبزمزار و کوهساری داشتی
یاد می‌آری کزین جا نیستی — تو ازین معموره دنیا نیستی
هست دنیای تو دنیای دگر — خاک دیگر دشت و دریای دگر
هست از جای دگر فرهنگ تو — ساز تو، آواز تو، آهنگ تو
یاد آر آن دره‌ها آن دشت‌ها — شام‌ها ، مهتاب‌ها گلگشت‌ها
آن درختان کهن سال چنار — روزگاران کهن را یادگار
یاد آر آن قله‌های سربلند — گردن خورشید و ماهش در کمند

آن عقابان پر افشان بر ستیغ   لانه‌ها برتر ز جولانگاهٔ میغ
از فضا شاخ نبات آویخته   در ضمیر خاک مستی ریخته
یاد باد آن میهن زیبای ما   خانهٔ ما خانهٔ آبای ما
سجده‌گاهٔ راد مردان قرون   شیر گیران را زمین آزمون
کشور معجزگر تاریخ‌ساز   کوچهٔ رندان، مقام اهل راز
گر دو روزی از وطن آواره‌ئی   پایمال ملحد خون خواره‌ئی
یاد کن هنگامه تقدیر را   داستان این جهان پیر را
سرگذشت حال ملت‌ها شنو   دور عزت‌ها و ذلت‌ها شنو
این زمین دیده بسی شدادها   اهرمن‌ها، دیوها، شیادها
عاقبت گردیده حق فیروزمند   رایت عدل خدا گشته بلند
پرچم ظالم فتاده سرنگون   کرده کاخش را نگون طوفان خون
کرده تاریخ ترا گردون رقم   گاه با شمشیر گاهی با قلم
یاد کن فر و جلال خویش را   سیر اقبال و زوال خویش را
باز بنگر عصر استعمار را   در سه[1]بار آن آتشین پیکار را
در تمام آن نشیب و آن فراز   لطف ایزد بوده ما را چاره‌ساز
هان نه پنداری که این شب جاودان   می‌کند ما را بتاریکی نهان
چشم بگشا بین که انوار امید   کرده دامان شب ما را سپید
خویش را با دیدهٔ خواری مبین   گوهرت را با سبکساری مبین
تو بتاج آسیا چون گوهری   در شهامت از همه والاتری
ای شده پرورده در دامان حق   خورده شیر غیرت از پستان حق
رهبر اسلام در روز نخست   کرده پیمان ترا با حق درست
چشم تو در روز اول ز آفتاب   در زمین کشورت شد نوریاب
آن نخستین دم که تو بردی فرود   از نسیم پاک آن کهسار بود
چشم بگشا حال کشور را ببین   پای مال کفر، مادر را ببین

۱ـ اشاره به سه جنگ افغان و انگلیس.

مرگ می‌بارد چو سنگ از آسمان
خون دمد مانند موج از هر کران

سنگ سنگ کوه ما سنگر شده
خاک از خون شهیدان تر شده

آبله پایان اعجاز آفرین
با نگاهٔ مرگبار آتشین

تیرها در چشم اهریمن زنند
شعله در اندیشهٔ دشمن زنند

در دل شب نعرهٔ تکبیرها
بشکند از دست و پا زنجیرها

ملت آزاد با دست تهی
قد علم بنموده چون سرو سهی

همچو وی در آزمونگاه جهان
کس نگردیده برون از امتحان

سرفرازان سپاه احمدند
جرعه نوشان شراب سرمدند

ای تو فرزند اصیل کوهسار
باش چون کوه بلندت استوار

کوه شو تا سیلهای مرگ خیز
زیر پای تو بپاشد ریز ریز

کوه شو نسل عقاب آور برون
از گریبان آفتاب آور برون

الحذر ! تا تو نباشی همچو آب
افگند هر بادت اندر پیچ و تاب

گیری از هر ساحل نو رنگ نو
خم شوی رقصی بهر آهنگ نو

فطرت اصلی فراموشت شود
حلقهٔ تقلید در گوشت شود

آب بودن خو پذیرت می‌کند
نرم مانند خمیرت می‌کند

آه ازان قومی که گردد چون خمیر
بر مراد دیگران صورت پذیر

چون درین‌جا عیش‌وحکمت توأم است
شهدآن باز هر پهلوی هم است

زهرها دارد نهان این انگبین
خارها دارد گل این سرزمین

تو نو آموزی مخور زهر هوس
شاهباز من مشو صید مگس

دشمن حق منکر دین خدا
فتنه‌ها دارد نهان در زیر پا

نزد وی ناقوس و آذان همصداست
نغمهٔ انجیل و قرآن هم نواست

او در این جا زودتر صیدت کند
با (غبار) و (دود) خودقیدت کند

او فرستد این مواد زهرناک
تا ازین ره خلق را سازد هلاک

این مرض‌های فجیع زشت نام
نیست جز محصول این تزویر و دام

گرد آن با زهر ناب آمیخته
دود آن با شعله‌ها آمیخته

می‌کند با نشر بنیاد ملل
تا رود اخلاق از یاد ملل

رفتن اخلاق مرگ ملت است
مردنش در بستر صد ذلت است
دین تو آئینهٔ لطف خداست
از غبار و دود آئینه جداست
ما و تو در آتش درد و غمیم
خوب اگر بینی بحال ماتمیم
زان دیار غرقه در خون یاد کن
از شهید جامهٔ گلگون یاد کن

***

بمناسبت اهداء قرآن از طرف هیئت نمایندگی از مصر به ببرک کارمل رئیس رژیم وقت افغانستان.

قاصد آمد مطلب دیگر بلب
داستانی دور از باور بلب
آری از باور بسی دور است دور
دیدن از خورشید ظلمت جای نور
جای عطر از گل شمیدن بوی گند
از شکر حنظل چشیدن جای قند
جای انفاس دل انگیز حیات
از مسیحا سر زدن بانگ ممات
سر زدن از پردهٔ گل نیش خار
رنج سرما دیدن از باد بهار
آمدن وقت سحر از طرف باغ
از گلوی بلبلان فریاد زاغ
یا شنیدن از کنام شرزه شیر
نالهٔ دردآور روباه پیر
آنچه زین‌ها دورتر از باور است
داستان جانخراش ازهر است
پرورشگاهٔ مهین استادها
مصدر تبلیغ‌ها ارشادها
از هر آن ایوان امت را عماد
کشور اسلام را بنگاه داد
کعبهٔ تقوا و بنیان ادب
هم عجم امیدوارش هم عرب
از گریبانش دمیده آفتاب
ز آستینش سرزده صد انقلاب

هر رواقش جلوه‌گاه ماه و مهر | بام آن بالاتر از بام سپهر
خشت خشتش فضل را گنجینه‌ئی | سنگ سنگش عشق را آئینه‌ئی
درسگاه سید والاتبار | انقلاب شرق را بنیان‌گذار
خاتم بخت مسلمان را نگین | مهد غیرت خانهٔ مرد آفرین
من شنیدم هیئتی زان جای پاک | از حریم قدس آن فرخنده خاک
جبهه‌سایان رفته نزد کارمل | بهر تحفه برده قرآن در بغل
این اهانت بر قوانین خداست | خنده بر ناموس دین مصطفی‌است
چیست قرآن مظهر نور خدا | موٴمنان را آفتاب اهتدا
گر بکوه آید فرود این آفتاب | کوه لرزد از کمال اضطراب
پرده افگنده مگر رب جلیل | بر فراز دیدهٔ ابنای نیل
هر یکی بیند در آنجا طور را | کس نه بیند جلوه‌گاه نور را
ای دریغا چشم موسی‌وار نیست | از هراست و سیدش بیدار نیست
مسند است و فر سلطانیش نیست | خاتم ملک سلیمانش نیست
انجمن تاریک و شمعش مرده است | سیل رخت غیرتش را برده است
دین حق از نامبارک رهبران | گشته پامال جفای ملحدان
دشمن غارتگر سفاک ما | کرد غارت سرزمین پاک ما
روزها از آسمان همچون تگرگ | بر دیار ما فرو بارید مرگ
ای بسا شب‌ها که ریزد بر زمین | خون پاک مادران نازنین
ای بسا دختر که مانده بی‌دریغ | گردن خود را ز غیرت زیر تیغ
ای بسا قرآن که این شدادها | سوختند از آتش بیدادها
ای بسا روزی که این قوم خبیث | در مزابل مانده اوراق حدیث
ای بسا مسجد که گشته رقص‌گاه | بی‌خدای بی‌ادب را پایگاه
ای بسا آرامگاه عارفان | سوخته در حملهٔ این ملحدان
شهرها در شهرها ویران شده | زندگی با مرگ همدستان شده
ای بسا طفل یتیم بیگناه | در بیابان مانده دور از سرپناه
از کنار گرم مادر گشته دور | در دلش خون در نگاهش مرده نور

آبها با زهر گردیده قرین خاک با خون بشر گشته عجین
نخلهای سایه‌دار بارور از زمین با ریشه گردیده بدر
اندرین شام سیاه شوم تار روزهای هول‌زای مرگبار
ما ز ازهر چشم یاری داشتیم آرزوی غمگساری داشتیم
آنکه با ما بود در آغاز کار در جهاد حق شریک افتخار
من برانم کاین صدای ناشناس نیست از ابنای آن مینو اساس
این صدا از دستگاه دیگر است دور از شأن رفیع ازهر است
مؤمن روشندل صاحب ضمیر عزت قرآن چسان بیند حقیر

***

با مجدود خلیلی نواسه سه ماهه‌ام

جان بابا آمدی خوش آمدی
مظهر مهر و وفا خوش آمدی

مرحبا ای غنچه باغ امید با چه پیغام آمدی غم یا نوید
بر لبت نقش تبسم آشکار ابر غم بر دیدگانت اشکبار
شادی و غم را بهم آمیختند تا ز تو نقشی چنین انگیختند
از چه ؟ آن انگشت زیبا را مدام می‌بری گاهی بلب گاهی بکام
می‌نهی بر لب که حیران گشته‌ئی می‌گزی ترسم پشیمان گشته‌ئی
حیرتت از دیدن کون و مکان این زمین این آسمان این اختران
این جهانِ دهشت‌افزای مهیب کارگاه هیبت‌انگیز عجیب
این شب و روز این وجود و این عدم این ستیز نور و ظلمت دمبدم
این جلال کاینات افروز مهر خسرو سیمین قبایان سپهر

این جمال دل‌نواز ماهتاب — جلوهٔ انوار آن بر خاک و آب
آتش و آن چهرهٔ تابان وی — باد آن جولان بی‌پایان وی
این همه بوهای جان‌آویز پاک — بوی مادر بوی باران بوی خاک
بوی گلهای طرب‌خیز چمن — نکهت شب‌بو شمیم یاسمن
این ز هرسو گونه‌گون آوازها — نغمه‌ها که سوزها گه سازها
نغمهٔ جان بخش گلبانگ اذان — آن ندای دلنواز از آسمان
نغمه للو للوی مادرت — بس گواراتر ز شهد و شکرت

جان بابا آمدی خوش آمدی
مظهر مهر و وفا خوش آمدی

چشم حیرت سوی خود وا می‌کنی — هستی خود را تماشا می‌کنی
پا زدن دستک زدن غلطیدنت — بی‌سبب خندیدن و رنجیدنت
عاشق خود عاشق آواز خود — عاشق طرز و ادا و ناز خود
در تلاش یک نفس بر پا شدن — بر زمین افتادن و رسوا شدن
دمبدم بیهوده کوشش می‌کنی — جان بابا مشق لغزش می‌کنی
مشق کن زیرا بشر در لغزشست — راه پر گل پای وی در لرزش است
مانده‌ام در حیرت از کار تو من — کز چه کلکت را فشاری با دهن
ز آمدن گویا ندامت می‌بری — وز جود خویش حسرت می‌بری
می‌گزی انگشت خود را دمبدم — می‌نمایی یاد از ملک عدم
خویش را بیچاره میدانی مگر — در جهان آواره میدانی مگر
این زمین و آسمان ملک خداست — آدمی مسند نشین کبریاست
سینهٔ مؤمن امید آرد ببار — نو بهار وی نوید آرد ببار
غنچهٔ وی را بهار دیگر است — آهوش از مرغزار دیگر است
لاله‌اش را داغ دل از یاس نیست — خار صحرایش زبون داس نیست
نوگل باغ امیدی خوش بخند — حامل چندین نویدی خوش بخند

جان بابا آمدی خوش آمدی
مظهر مهر و وفا خوش آمدی

خامه‌ئی کاین طرح زیبا آفرید — بس گوارا و پذیرا آفرید
نقش هستی بر بنای ماده نیست — درک این اسرار امری ساده نیست
در دل هر قطره دریای بود — در تهٔ هر ریگ صحرای بود
در دل هر ذره جانی مضمر است — آفتاب و کهکشانی مضمر است
زندگی نبود همین سعی معاش — از برای لقمهٔ نانی تلاش
آدمی این شکل گوش و چشم نیست — کارگاهی بهر لطف و خشم نیست
گوهر وی آنقدر نبود زبون — تا کند سر پیش هر دونی نگون
برکشد الحاد عصرش در کنار — صبح فیضش را نماید شام تار
پرزهٔ بیجان ماشینش کند — بندهٔ آن بردهٔ اینش کند
دزدد از وی گوهر افلاکیش — دانه ریزد همچو مرغ خاکیش
بندها بر دست و بر پایش نهد — پرده‌ها بر چشم بینایش نهد
عقل را زنجیر بر گردن کند — مهر را در کلک اهریمن کند
آدمیت را کند از در برون — سازد از بنیاد کاخش را نگون
عشق را ماند بتابوت عدم — تا دگر نامش نیاید در قلم

جان بابا حق نگهدار تو باد
شهپر روح‌القدس یار تو باد

***

مجسمهٔ ینهوس یکی از قهرمانان ملی چکسلواکیا

گفت روزی در پراگم مادری — حرف غیرت زای عبرت‌آوری
چون سپاهٔ روس اینجا سر کشید — فتنه‌ها در کشور ما شد پدید

شد ز غفلت خاک ما تسخیر وی　　دست ما در حلقهٔ زنجیر وی
مادران پیر ما برخاستند　　با سیه جامه بدن آراستند
پیکر پولادی پهلوس را　　آن مثال غیرت و ناموس را
هر کجا دیدند پوشیدند سر　　چشم وی کردند پنهان زودتر
افسری از پایگاه دشمنان　　دید چون آن امر را از مادران
گفت: بستن چشم این پیکر زچیست؟　　مادری پا پیش بنهاد و گریست
داد پاسخ: لشکر ما مرده است　　بار این بی‌غیرتی را برده است
پرچم دشمن اگر بیند سزاست　　بزدلان را این جزا امری بجاست
لیک آن پیکر نشان غیرت است　　یادگار قهرمان ملت است
هست نقش سرور آزادگان　　سر فراز و رهبر نام‌آوران
حیف باشد کان نگاهٔ شعله بار　　پای ناپاک تو بیند در دیار

***

نیایش

آنچه از طاقت بلند است ای خدا　　نیست جز یاس از قبول التجا
مضطری درماندهٔ آواره‌ئی　　بی‌پناهی بیکسی بیچاره‌ئی
نا امید از بارگاه آن و این　　گر گذارد پیش تو سر بر زمین
تو هم از درگاه خود دورش کنی　　از در امید مهجورش کنی
نشنوی فریاد یا رب‌های وی　　نالهٔ سوزندهٔ شب‌های وی

آن نیایش ها که پرورده بخون   وان دعاها کز دلش جوشد برون
کیست ای دادار تا دادش دهد   گوش بر سوزنده فریادش دهد
ای خدا گر بگسلی این رشته را   رشته‌ئی با اشک و خون آغشته را
کیست تا این رشته را بندد بهم   جز تو ای سلطان با لطف و کرم
نشنوی فریاد یا رب‌های وی   نالهٔ سوزندهٔ شب‌های وی
آن نیایش ها که پرورده بخون   وآن دعاها کز دلش جوشد برون
کیست ای دادار تا دادش دهد   گوش بر سوزنده فریادش دهد
ای خدا گر بگسلی این رشته را   رشته‌ئی با اشک و خون آغشته را
کیست تا این رشته را بندد بهم   جز تو ای سلطان با لطف و کرم

***

ذبیح‌الله شهید

بیاد مجاهد گلگون کفن فرمانده جبهه مزار شریف و بلخ ذبیح‌الله شهید

باز شد باز در لطف ز احسان خدای
باز شد شاهد انوار ازل پرده گشای
باز شد رایت گلگون شهیدان بر پای
باز آیینهٔ تاریخ شده جلوه نمای
باز در بارگه قلعه گشای خیبر
بوسه در خاک زند جبهه ماه و اختر

دوستان! نعرهٔ تکبیر عــزیزان از چیست
این چراغان بسر خاک شهیدان از چیست
مرغ حق بر زبر عرش پر افشان از چیــست
بلخ را این همــه انوار درخشان از چیست
بــاز از بــام فــلک طرفــه صــدا می‌آیــد
در گشــایید کــه مهمــان خدا مــی‌آیــد
در گشــایید که این تحفــه بمــا می‌آرنــد
عاشقان سجدهٔ تعظیم بجــا مــی‌آرنــد
خــاکیان هدیــه بــدرگاه خدا مــی‌آرنــد
کشتگان نــامــهٔ تسلــیم و رضــا می‌آرنــد
این سر غرقه بخــون گشته ذبیح‌الله است
نوجوانست و جوانــمرد و خدا آگاه اســت
آسمــان عرضــه کنــد شــرح مبــارکبــادش
خــاک نــازد که خــدا داده چنین اولادش
حور گــل دسته نــماید بــه بهشت از یادش
طرفه شاگرد که شد حضــرت عشق استادش
ای خوشا مرد که آورده بدر است و حنین
سبــق مهر و وفــا خوانــده ز پیکار حسین
بــود سربــاز وطــن سرور و ســردار وطــن
نــام وی نقــش بخونــست به کهسار وطــن
هست جــایش بــدل مــردم بیــدار وطــن
خــادم دیــن خــدا قــایــد غمخوار وطــن
پــوش تــابوت وی از پــردهٔ جان‌ها بــاید
تــربــتش بــر زبــر مسنــد دلها بــایــد
ایــن شهیدان گــل سرخ چمن رحمــاننــد
مایــهٔ نــاز زمیــن مفخــرت انســانــنــد

کشتهٔ یک نگه از پیشگه جانانند
کشتگانند ولی زندهٔ جاویدانند
یاد رحمت بتو ای قاید با درد جهاد
نازش بلخ برین یار جوانمرد جهاد
از سر تربت تو بوی وفا می‌آید
شمع بالین تو از عرش خدا می‌آید
مرغ توحید در آنجا به صدا می‌آید
ملک از چرخ برین بال گشا می‌آید
تا زند بوسهٔ اخلاص بخاک در عشق
هدیه نور کند پیشکش سنگر عشق
یاد این سرو بخون خفته ما باد بخیر
یاد آن یار سفر کرده ما باد بخیر
یاد آن سرور و سر دستهٔ ما باد بخیر
یاد آن قاید برجستهٔ ما باد بخیر
یاد وی نقش بدیباچهٔ دلها باشد
تا وطن باشد و دل باشد و دنیاباشد
مصلحت بین من آنست که افغان نکنیم
بر شهیدان وطن اشک بمژگان نکنیم
خاطر از رفتن این قوم پریشان نکنیم
گریه بر زنده فرخنده خندان نکنیم
آنکه بر بال ملک سوی خداوند رود
با دل مطمئن و خاطر خرسند رود
سر اگر خفت بخون شکر که سنگر باقیست
بهر خونخواهی وی صد سر دیگر باقیست
ملت مومن سرباز دلاور باقیست
گنبد شیر خدا فاتح خیبر باقیست

رويد از قطره خونش دل و جان ديگر
شير مرد دگر و قلعه ستاني ديگر

به مسجد جامع هرات

ای قبله افتخار افغان — وی کعبهٔ ثانی خراسان
آورده ز شاخسار طوبی — گلدستهٔ طارم تو رضوان
هر صبح بپای آستانت — العبد نوشته سر بلندان
صاحب نظران شبانه از عجز — بر خاک در تو جبهه مالان
خضر از پی حوض نقره فامت — آورده بدوش آب حیوان
گردیده زهر منارهٔ تو — انگشت شهادتی نمایان
از پایهٔ منبر تو پیداست — انوار تجلیات رحمن
دربان تو خاک آستانت — در یوزه دهد بخان و خاقان
بنهاده بزیر سنگ سنگت — گنجور سپهر گنج پنهان
خورشید نوشته سورهٔ نور — بر سر در تو بخط ریحان
ابدال برسم تحفه برده — گرد ره تو بنوک مژگان
از غلغل ذکر تو بگردون — گردیده ستاره شبحه گردان
در مدرسهٔ تو فخر رازی — سرگرم قیاس و رای برهان
بر دست خرد کلید داده — تا باز کند رموز فرقان
شبها بحریم خلوت تو — ارباب نیاز اشکریزان

از خون دل و تراوش چشم
هر صبح گل و گهر بدامان

ای سدره به سایه تو همسر
وی چرخ بپایهٔ تو هم شان

ایوان تو بود معبد دل
ارکان تو بود قبلهٔ جان

محراب تو بود عاشقان را
معراج حریم کوی جانان

یعنی بحریم شاه کونین
زینت دهٔ کارگاه امکان

آزاد کن گلوی احرار
از پنجهٔ جور آزمندان

اکنون شنوم که دشمن شوم
آن دشمن دودمان انسان

ویرانگر صلح و عدل و انصاف
بنیان نه ظلم و کذب و عدوان

بر صحن مقدس تو گشته
با پیکر زشت پایکوبان

بر طاق تو چیده جام و مینا
ملحد پسران بجای قرآن

عفریت زمانه پا نهاده
بر مسند عزت سلیمان

محراب خدا و منبر حق
هر یک شده درسگاه شیطان

از آتش برگهای مصحف
دود است بلند سوی کیوان

ا و را ق نفا یس کتب ر ا
افکنده بهر خرابه طوفان

هر جا به جدار نام لینن
بنوشته بجای نام یزدان

اقواص مرصع نگارین
گردیده بپای ظلم ویران

آن طرفه نقوش آسمانی
پیرایهٔ آیه‌هان قران

مطبوس شده بکوبه جهل
ممسوخ شده بداس عدوان

آن گلشن بلبلان توحید
گردیده دریغ باغ زاغان

****

ای خانه خدای! صبر تا چند
بر نالهٔ زار دردمندان

یارب بطفیل آن که زین کوی
ره یافت ببارگاه سلطان

یار ب بطفیل آن که افروخت
در معبد عشق شمع ایمان

یارب بکسی که طفلک وی
می‌سوخت به شعله‌های سوزان

یارب بعروس نازنینی
کز خون شده چادرش گل افشان

یارب بشهید نوجوانی
کز شوق تو جان سپرده خندان

یارب بدل یتیم زاری — بی‌مادر بی‌پناه عریان
بر سوختگان عنایتی کن — ای خالق ابر و باد و باران
زین قدرت بی‌خدای سرکش — داد دل دردمند بستان
این پرچم نحس را نگون کن — ای بار خدا ز بام کیهان
این لکه ننگ را فروشوی — از جبههٔ زندگی انسان
بینیم که آفتاب حق باز — گردیده به شهر شهر تابان
بینیم که باز شهر جامی — مهد هنر است و کوی عرفان
بینیم که قطره قطرهٔ خون — شیری شده رهسپار میدان
بینیم که از غریو تکبیر — در لرزه فتد سپهر گردان
بینیم که مادر وطن باز — بوسد سر و چشم شیر مردان
گوید که وطن همیشه از تست — آزادنشین و حکم می‌ران
در سایهٔ دین پاک احمد — در پرتو آفتاب ایمان

از تارک ظلم تاج افکن
وز کشور جور باج بستان

قاصد جگر سوختگان

قاصد آمد صبحدم پیغام جانان در بغل
نامه ئی آغشته با خون عزیزان در بغل

قاصد آمد لیک او را بــود عرض نامه صعب
کو توانی تــا نمایــد دست لــرزان در بغل
بــود از سیلاب اشکش ابر نیســان بــر مژه
بودش از خونــابهٔ دل جوش طوفان دربغل
جای آثــار تبســم وحشت مرگــش بلــب
جای گلهای امیدش خــار حرمان در بغــل
در غم آن سوخته طفلان در آتشگــاه جور
جای قلبش شعله میزد شمع سوزان در بغــل
نامــهٔی از گلــشن آزاد مــردانش بکــف
نامهٔــی از کشــور گلــگون قبــایان در بغل
نامــهٔ استــالف زیبــا که کوه سر سپــید
جای مهد گل گرفتــه شهر ویــران در بغــل
آن بهشت خــرمی کز باد جان بخش بهار
بــود هر بــرگ گلش را صد گلستان دربغل
از زمین گــویی بجای سبــزه می‌رویید زر
بسکه بودش گنج‌ها در بر گریــزان در بغل
آن چنار گردن افرازش که هر شب میگرفت
اختران را تا سحر از چرخ گــردان در بغل
نستــرن زارش نهاده کهکشان در آستیــن
دشــت گل خیــزش گرفته یوسفستان دربغل
بــوی گل بر بال بــاد صبحگاهی می‌رسید
در حریم اهل دل پیغــام یــاران در بغل
داستــان خواهرانی تیر خــورده بر جگر
نــاله‌های دخترانی نیــش پیکان در بغــل
وصف آن مــادر که بــا موی سپید آویخته
از فــراز شاخساران طفل نــالان در بغــل

ذکر مردانی که بفشردند تا دلهای شب
از فشار زندگی زنجیر زندان در بغل
حال آن مردی که تا جام شهادت سرکشید
قبضه شمشیر بر کف بود و قرآن در بغل
برق آزادی در انداز نگاهش جلوه‌گر
جلوه هر پر توش را نور ایمان در بغل
داستان جنتی کز مردمش مانده بجا
نیمه جانی بر لب و صد زخم پنهان در بغل
گشته آتشگاه داغ و حسرت و رنج و الم
گلزمین ما که بودش باغ رضوان در بغل
دشمن ذوق و جمالنست آنکه در آتش کشید
نو نهالی را که دارد شاخ مرجان در بغل
بشکند دست ستمکاری که زهر آلود کرد
چشمهٔ شهدی که بودش مایهٔ جان دربغل
خاک در چشمی که بر خاک سیه روزی فکند
کلبهٔ زالی که پرورده یتیمان در بغل
قاصدآخرشرح‌داداز ظلم آن وحشی که داشت
اژدهای گرسنه بر خون انسان در بغل
بر زبانش دعوی آزادی نوع بشر
کشتن و تاراج و استعمار و عدوان در بغل
تر باشک ناتوانان خنجر ظلمش به کف
سرخ از خون شهیدان تیغ عریان در بغل
ای بسا آزاد ملتها که از نیرنگ وی
مهر بر لب آه در دل داغ حرمان در بغل
بهر قطع ریشه دین داس بیدادش به کف
گوببر فرق بشر تا مغز کوبان در بغل

ای خوش آن خاکی که دارد سنگ سنگش تا ابد
نـام سربـازان مـحشر آفرینـان در بغـل
ای خوش آن وادی که رقصد ذره ذره خاک آن
تا بصبح حشر صد خورشید تابان در بغـل
آید آن روزی که از هر قطره خون سرکشد
شیـر مردی خنجر کیفـرستانان در بغـل

****

ناهید
و
دختران قهرمان کابل

سحر شد مرغ حق بر کنگر عرش برین پرزد
افق خندید و خورشید از فراز کوه سر برزد
به کـوی و بـرزن کـابل سپاه کفر سنگـر زد
شعار پرچم داس و چکش را پـشت هر در زد
وداع دختر و مادر بـود فـرخ تـماشایـی
دو موجودی جدا گردد ز هم پیری و برنایی
یکی لخت دلش را می‌برد گرگ جگر خایـی
یکی را جز شهادت نیست در خاطر تمنایی
در این لحظه که هر جنبیدن مژگان زبان دارد
دو چشم خونفشان با همدگر راز نهان دارد

دودل آری، دودل قصد وداع جاودان دارد
سهی سروی ز منزل عزم جنگ دشمنان دارد

توامشب می‌روی ز آغوش گرم من به سنگرها
پر افشان چون کبوتر هامیان کام اژدرها

درآن وادی که می‌غلتد بسان گوی‌ها سرها
درآن وادی که‌می‌خوابد بخون سیمینه‌پیکرها

به سنگر می‌روی مادر فدای قدّ وبالایت
اسیر زلف پیچانت شهید چشم شهلایت

بخونت آبیاری کن نهال آرزوهایت
ببر تا دامن محشر بدل داغ تمنایت

مترس‌از دشمن‌خونخوار و از تیر جگردوزش
مترس از بمب آتشبار زهر آلود جانسوزش

مترس از گربگان لقمه‌خوار دست آموزش
بیک فریاد مستانه بخون تر کن سر و پوزش

بسنگر می‌روی پیراهن گلنار در بر کن
صدای آتشینت را بمیدان آتشین تر کن

گره زلف پریشانت بزیر سبز چادر کن
سرود عشق را برخوان نوای شوق را سر کن

چراغان کن بخون خود شب جشن شهیدانرا
به اشکت خیره گردان اختران و ماه تابانرا

بدشمن درس ده هنگامهٔ آزاد مردان را
به پیش پای خود خم کن سر میهن‌فروشان‌را

ز چشم مست شهلای توجوشد موج‌خون امشب
نگاه خشمگینت دارد آهنگ جنون امشب

ز شب‌های دگر باشد تپش‌هایت فزون امشب
شده آن زعفرانی چهرهٔ تو لاله گون امشب

سپاه دشمن خونخوار آمد باز در جنبش
زمین کن تانکها افتاد سوی شهر در گردش
فضا از بارش خمپاره و بمب است در لرزش
هواپیمای غول‌آسا باوج افتاده در چرخش
هزاران دختر تکبیرگو از هر کنار آمد
حرم پروردگان ناز سوی کارزار آمد
پی صید کبوتر میگ‌های مرگبار آمد
صدای توپ دشمن از سر بالا حصار آمد
یکی از صف برون آمد چو ماه محفل آرائی
فرشته صورتی فرخ رخی ، خورشید سیمائی
سیه‌پوشی ، سیه چشمی ، غزالی ، سروبالائی
لب جان‌بخش خود بکشاد وبا جانسوز آوائی:
بخاک ما چرا ای بی‌خدایان پای بنهادید
بجان ما چرا ای داعیان صلح افتادید
شما بنیان‌گذار جور و تزویرید و بیدادید
ستمکارید و آدم‌خوار و خون‌آشام وجلادید
کجا شد دعوی صلح و حقوق و خدمت انسان
کرملن خانهٔ انسان بود یا لانه شیطان
چرا یک ملت‌آزاد شد در اشک و خون غلتان
چرا کشتید این زن‌ها چرا کشتید این طفلان
ز چشم اشکبارش شعله آتش نمایان بود
ز هر حرفش‌شرارخشم وبرق غیظ تابان بود
بدستش بیرق محراب و منبر بال افشان بود
هنوزش حرفهای آتشین در سینه پنهان بود
برآمد از سپاه کفر بانگ آتشین تیری
مقارن با صدای خندهٔ فرمانده پیری

ازین سو شد بسوی عرش بالا بانگ تکبیری
دریغا گشت (ناهید وطن) ماه زمین‌گیـری

بکابل کوچه کوچه عرصهٔ محشر بپا گردید
سراپا باستانی شهر ما ماتمسرا گـردیـد

سپاه کفر در ملک خدا فرمـانروا گـردیـد
ز خون کشتگـان صد نو بهار غم بنا گردید

بهر جا نعرهٔ تکبیر و چادرهای خون افشان
یکی درشعله‌ها سوزان یکی درموج خون غلتان

یکی را تیغ بر سینه یکی را تیر بر چشمـان
یکی را بر جگر خنجر یکی را بر دهان پیکان

شب آمد اختران و ماه شد در آسمان پیدا
بسـان گـوهران ریخته در دامـن دریـا

شده کابل چوآن کشتی که میسوزد ز چندین جا
ستـاده در میـان موجهای شوم دهشـت‌زا

نسیم آهسته‌تر بخرام کاینجا سینه چاکانند
عزیزان بخون خفته خیابان در خیابانند

دم آخر بخاک پاک کشور جبهه سـایاننـد
شکسته در بهار زنـدگانی نـو نـهالاننـد

متاب ای‌آفتاب اینجاکه‌صدها بی‌کفن بینی
بسا گلگون بدنها را جدا از پیرهن بینـی

بخون بیگناهان سرخ صحن صـد چمن بینی
میـان خار و خارا شاهدان سیمتـن بیـنی

ز تو می‌پرسم ای افسانه گوی قرنها ای ماه
ز تو می‌پرسم ای تاریخ ای از راز دهر آگاه

شما دیدید آیا زیر این سیما بگون خرگـاه
چنین هنگامهٔ وحشت بدور سال و سیر مـاه

بر آ ای دست حق ای انتقام کبریا روزی
بکش این بی‌خدایان را زدنیای خدا روزی
نگون کن پرچم منحوس او را از فضا روزی
جهان را پاک کن از لکهٔ این اشقیا روزی

****

ببارگاه سعدی

مرحبا محفل استاد بشر شیخ همام — که در اقلیم سخن پیشروان راست‌امام
هشت قرنست که خاک در این روضهٔ پاک — نامهٔ اهل ادب را شده مشکینه ختام
هشت قرنست که بنوشته فلک با خط زر — رقم عزت آن را بجبین ایام
زهره هر شب در بستان بگشاید که ملک — عطر آگین کند از نکهت آن طرهٔ شام
زین گلستان بفلک هدیه برد باد سحر — تا کند عرش نشینان سخن تازه مشام
در رهٔ خانقه‌اش بوسه زند صبح و مسا — سالکان ره تحقیق باخلاص تمام
بر در میکدهٔ عشق نیاید چون وی — پیر دردی کش دریا دل دریا آشام
آن که در خاک در خمکدهٔ وحدت دید — رازهای که نشد کشف بجمشید ز جام
ای بسا شاعر لفاظ که با جودت طبع — نشناسد بجهان هیچ کس ازوی جز نام
لیک آوازهٔ این شیخ قرون و اعصار — تا زمانست و مکانست نیابد انجام
اوست کانوار ازل دیده در آئینهٔ صبح — اوست کاسرار ابد خوانده بدیباچهٔ شام
شهد جوشد ز نیٔ خامهٔ وی تا دم حشر — بس حلاوت که خدایش بنهاده بکلام

خوانده در مدرسه حکمت قرآن تعلیم	بـرده از مشرق انـوار پیمبر الـهام
عشق را گفته‌که بر مسند جان باش امیر	نفس، را گفته‌که بر درگهٔ تن باش غلام
عقل را گفته که دل بارگهٔ جانانست	حیف سر منزل جانان که کند دیو مقام
عدل را گفته چراغیست فرا راه حیات	شود از پرتو آن کار دو عالم به نظام
شاه را گفته منه! پای به نه کرسی چرخ	پـیش تقدیر مشو غره بزرینه حسـام
باز را گفته که با صعوهٔ مسکین مستیز	پیل را گفته که بر لانهٔ موران مخرام
بپـدر گفته مزن بوسه بروی فـرزنـد	اندر آن جا که بود چهرهٔ زرد ایتام

تا جهانست برین روضهٔ فرخنده درود
تا سپهر است برین قبلهٔ عشاق سلام

سعدیا دیده گشا حالت دنیا بنگـر	مـاجـرای دل آوارهٔ شیـدا بنـگـر
بشریت شده دیوانهٔ خودخواهی و آز	حال ایـن خودکش دیوانهٔ رسوا بنگر
بگمان تو بشر یک بیک اعضای همند	اینک ای شیخ اجل این همه اعدا بنگر
ملتی غرقه بخون گشت و ننالید کسی	وضع همدردی و غمخواری اعضا بنگر
ایکه‌دردیدهٔ توبود جهان خرم و شاد	اینک این صحنهٔ خونریزی و یغما بنگر
آدمی را که به نزد تو مقامی است‌رفیع	لعبت فتنـه و ویرانی و غوغا بنگـر
دل وی مسخ شده صورت آن برجایست	پـسر آدم و دوشیـزهٔ حـوا بنگـر
راستی و شرف و دوستی و مهر و وفـا	حرفهائیست کـه افتـاده ز معنا بنگر
یک‌قدم دور ترک ملت همسایهٔ خویش	غرقه در آتش وخون بیکس‌و تنها بنگر
بدتـر از ظلم هلاکو و زوال بغـداد	حالـت کشـور آتش زدهٔ مـا بنگـر
جای گل مشهد خونین جـوانان وطن	هر قدم پهلوی هم در دل صحرا بنگر
شهرها سوخته در آتش بیداد و ستم	دود آن سر زده در گنبد خضرا بنگـر
ناز پرورد حیا مظهر ناموس و عفـاف	دختر غرقه بخون چون گل حمرا بنگر
ورق اقدس قرآن که خدا نامهٔ ماست	پشت درهای مزابل به ته پـا بنگـر
طرفه کاریست که آن تشنه بخون مردم	بـر سر صلح هنوز است بدعوا بنگـر
روح انسانی وی رفته نگونسار بچـاه	علم نخـوت وی فـوق ثـریا بنگـر
بیخدا خانه خدا شد بدیـار اسـلام	غفـلت مومن و ترسیدن بیجا بنگـر

شکوه از دشمن خون خوار ندارد سودی — وضع سرما زدهٔ سرد احبا بنگر
پرچم سرخ‌گر امروز در این‌جاست بلند — حاش لله تامل کن و فردا بنگر

سعدیا روضه مینوی تو بادا خرم
تا بلند است و بپا این فلک مینا فام

در شب تیرهٔ غم شکر که غمخواری هست — بسته شد گر در اغیار در یاری هست
در گلستان سحرم مرغ چمن داد نوید — گفت مشکن دل ماتمزده دلداری هست
بوستان را بگشا کز ره دور آمده‌ام — جای گل هدیهٔ من دامن پر خاری هست
نغمهٔ بلبل اگر نیست مرا مونس راه — ناله‌ئی چند ز مرغان گرفتاری هست
تحفهٔ شاعر آواره درین بزم وفا — خون دل، داغ جگر، چشم گهرباری هست
از سر تربت آتش نفسان می‌آیم — گر به غمنامهٔ من گر می گفتاری هست
مگر از مشهد گلگون‌کفنان بگذشتم ؟ — که بهر حرف من از خون دل آثاری هست
گرچه از مصر سخن خیل عزیزان رفتند — مرحبا یوسف ما را که خریداری هست
اندرین دشت که گم کرده بشر راهش را — شکر کاز دور صدای دل بیداری هست
غزنه گر سوخت سنایی کند آواز بلند — سوخت گر شهرهری خواجه انصاری هست
از گلستان نشود نغمهٔ سعدی خاموش — تا به پهنای فلک ثابت و سیاری هست
شرق را هست بتاریخ بشر مایه ناز — تا در آن مولوی و حافظ و عطاری هست
ملک دل‌هاست ز خسرو نه ز کیخسرو جم — یکدم از روزن دل بین اگر انکاری هست
در شب تیرهٔ ما کوکب اقبال هنوز — میکند جلوه که آیینه و دیداری هست
جز تباهی نبود قسمت انسان هرگز — تا سر رشته در انگشت تبه کاری هست
بشر و یک نفس آرام محال است محال — تا به کاشانهٔ وی اژدر خون خواری هست
نازم آن برهنه‌پا را که به دشمن فهماند — ملت بت شکنی در دل کهساری هست
گردن شیر بود قدرت زنجیر شکن — بهر تسلیم بهر جا خر و افساری هست
می‌توان کرد چو من ناله خونبارکسی — که چو سعدی مژه‌اش ابر گهرباری هست

سعدیا تو پدری راه شناسی شیخی
بوسه گاه دل و جان روضهٔ تو بادمدام

این شعر در انجمن بین‌المللی یونسکو که در شیراز به تقریب تجلیل مقام

شیخ اجل بر پا شده بود قرائت و مورد تاثر و تقدیر قرار یافته بود .

۳۰ سنبلهٔ ۱۳۶۳

****

پنجشیر و مسعود قهرمان آن

هـزار قـافله آه سحر کنـد شبگـیر — که نالهام برساند به درهٔ پنجشیـر
در آن دیار که بارد ز آسمانش خون — دران دیار که روید ز خاک آن شمشیر
درآن دیار که خورشید هر سحر ساید — جبین به خاک شهیدان قهرمان دلیر
ستاره شب به دل آسمان شود لـرزان — چو بشنـود ز دل کـوه نعرهٔ تکبیـر
به جای خندهٔ مواج رود آن خیـزد — به ذره ذره غریو پلنگ و غرش شیـر
درآن دیار که آبش به زهرگشته عجین — درآن دیارکه‌خاکش‌به‌اشک گشته خمیر
به جای لاله جگرهای داغدار کشـد — مصوری که کند نقش آن چمن تصویـر
نگـاه دهر نه بیند دگر به تاریخـش — مگرخطی که به‌تیغ و سنان شده تحریر
به سنگ سنگش‌گویی نوشته آیت حـق — رقـم طراز حقـایق به خامهٔ تقدیـر
به موج موجش گویی نهاده است زفتح — سرود خوان فلک نغمه‌های روح پذیـر
خوشا به سنگر آزادگان که آنجا نیست — کـلاه‌داری و نام هما و ذکر سـریـر
سپـاه آبله پایان علم نموده بلنـد — که هست قافله سالارشان بشیر و نذیر
یگـانه پیشرو کـارزار باطـل و حـق — که دست وپای‌ستم را کشیده در زنجیر
سپاه ملت افغان سپـاه رحمن است — سپـاه رحمن بر فوج کفر گردد چیـر

سپـاه ملـت افغان سپاه آزادیسـت	که پنجه کرده فرو در گلوی دیو شریر
سپاه برهنه پائی که در سراسر عمـر	نموده تر به سفالینه جام نان شعیـر
به جای بالش سر بر نهاده بر سرسنگ	به جای بستر پهلو نهاده روی حصیر
کنون نگر که زده صف میان آتش وخون	به جنگ دشمن اهریمن جهان تسخیر
شنـو ز سنـگر آزادگـان که می‌آیـد	صدای نالهٔ دشمن گداز مادر پیـر
که باد بوسه گرمم حرامت ای فرزند	اگر به خون نکنی لاله‌گون لب شمشیر
ببین برآنکه خمیده قدش کمان آسا	یگانه سرورِوانش به خون فتاده چو تیر
به خنده بوسه زند بر جبینش و گوید	که ای خدای تو این ارمغان من بپذیر
چه دختران که به‌خون سرخ‌کرده زلف سیاه	به جای آنکه بیالایدش به مشک و عبیر
چه کودکان که سپردند تن به پنجهٔ مرگ	ولی هنوز لب خود نشسته‌اند بشیـر
چه محشر است که شد آن فضای نورانی	به روز روشن در چشم‌ها سیاه چو قیر
چه وحشت است که کردند آن سیه‌کاران	بـزهرهای جگرسوز آب مـا تخمـیر
دریغ کاخ ملل شد یکی قفس که در آن	مهین فرشتهٔ صلح وعدالت است اسیر
خدای داد بشر را یکی خجسته گهر	کـه کرده‌اند به آزادیش ملل تعبیـر
خدای کرد عنایت یکی گهر به جهان	کـه کرده‌اند به آزادی بشـر تفسیـر
ببین که این گهر پاک را چگونه شکست	کـلاه‌دار کـرملین به کوبـه تـزویر
چه داغ عار بود بر جبین آن دولـت	که گوهر بشری را چنین کند تحقیـر

لوای فخر بلند است از دو احمد شاه
سپـاه‌دار جوان و جهانستـان کبیـر

****

پاسخ استاد به یکی از دوستان

ای موید ای سخندان بزرگ — ای سخندان خراسان بزرگ
بیگمان تایید حق در کار تست — کاین اثر در گرمی گفتار تست
شعر تو آتش به بنیانم فکند — مهرآسا جلوه بر جانم فکند
(دست من بگرفت و بردم پا بپا — در گذشته سالها و حالها
در دیار خاطرات مرده‌ام — در دیار سیل آفت برده‌ام
با تو بوسیدم در سلطان طوس — شهر آن زیباتر از زیبا عروس
با تو رفتم در هرات باستان — مهد مردان جلوه گاه راستان
با تو دیدم باز گازرگاه را — خوابگاه خواجهء عبدالله را
در حریم حضرت جامی شدیم — همکلام عارف نامی شدیم
با تو جستم مرقد محمود را — خانقاه خواجه مجدود را
با سنائی گفتگوها داشتیم — از می وحدت سبوها داشتیم
یادداری شهر زیبای مرا — بوسه‌گاه آرزوهای مرا
کابل من آشیان جان من — نور بخش مشعل ایمان من
آنکه چون کردم بهستی دیده باز — بر زمین پاک او بردم نیاز
هستی من خاکزاد راه اوست — جبهه من فرش بر درگاه اوست
آنکه در دامان این گردان سپهر — شمس تابانش مرا آموخت مهر
زاسمانش یافت ره سوی جمال — خاک پرواز زمین مرغ خیال
جعبهٔ دل را چو من بشکافتم — عشق را از دولت او یافتم
مرغ شبخوانش مرا شب خیز کرد — ناله‌هایم را اثر انگیز کرد
یافتم زان کوهسار چرخ سای — ناوک اندازان شب را زیر پای

رودها شور جنونم یاد داد   ناله‌های گونه گونم یاد داد
داد فیض ابرهایش در بهار   درس باریدن بچشم اشکبار
تا هنوز آن فیض سرمد هر سحر   می‌نماید دامنم را پر گهر
هست در چنگ عقابانش اسیر   این دل چرخ آشنای نکته گیر
ذره ذره هستیم از خاک اوست   شور مستی در میم از تاک اوست
از غزالانش غزل آموختم   از پلنگانش جدل آموختم
این غزلها یار شبهای منست   مونس آوارگیهای منست
ای موید ای سخنگوی مهین   شاعر معجزگر سحر آفرین
شعر شیوای تو آواز دلست   خامهٔ تو زخمه بر ساز دلست
دیدی آخر کاین دغل بازان عصر   گربگان صحنه آرایان عصر
آتشی از شیطنت افروختند   خرمن هستی ما را سوختند
آن بناهائی که دیدی چون بهشت   نیست برجازان همه جز سنگ وخشت
بر زمین پاک ما یک سنگ نیست   کاندران خون شهیدی رنگ‌نیست
بر گل و ریحان ما یک برگ نیست   کاندران منقوش نام مرگ نیست
شهرها در شهرها ویران شده   کشوری در حکم گورستان شده
کس نگیرد بوسه از روی یتیم   در شبستان غم ما جز نسیم
آنچه بر جا مانده زان کشورنشان   قلب پر داغست و چشم خونفشان
جسم سیمینی که رخت پرنیان   از لطافت بود بر دوشش گران
خفته در خون بر فراز خارها   طعمه بهر گرگها کفتارها
ای بسا پرده‌نشینان حرم   داده جان در تیغ بیداد و ستم
منبر توحید را سیلاب برد   خانقاه اهل دل را آب برد
آتش اندر خانهٔ یزدان زدند   شعله‌ها در حضرت قرآن زدند
آن خروشان رودهای سیم گون   سربسر آغشته با زهر است وخون
کس نیفروزد بشهر ما چراغ   تا نگیرد دشمن آنجا را سراغ
پرتوی گر شب درآن تیره فضاست   تابش شمشیر مردان خداست
جنگجویان دلیر صف‌شکن   حافظ دین پاسداران وطن

گر صدائی می‌رسد آنجا بگوش
یا رسد از قتلگاه شیرها
سربسر دنیای ما در آتشست
"گر بگویم شرح آن بی مر شود"
ای سخن‌های تو جان آویز من
از خجسته نامه‌ات جان یافتم
عرض این نامه اگر تاخیر شد
آن سوی خیبر بود ماوای من
بی‌وطن را هیچ جا آرام نیست
من درینجا از جهان بیگانه‌ام
بیگمان اینجاست روشن آسمان
کاخها تا آسمان افراشته
مردمش رایت کشیده تا بماه
سازها بر پاست اما سوز نیست
جبرئیلش را نباشد در نفس
او فقط در بند دنیای خود است
(ما ز یاران چشم یاری داشتیم
هیچ کس با ما وفاداری نکرد
کار ما با کار دانان قضاست

نعرهٔ توحید باشد در خزوش
در دل شب غلغل زنجیرها
آتش اندر آتش اندر آتشست
نامه از خونابهٔ دل تر شود
با صریر خامه شورانگیز من
هر چه آن بهنر بود آن یافتم
روز من در مرز پاکان دیر شد
خانهٔ من خانهٔ آبای من
صبح اوچون صبح و شامش شام نهست
بی‌کسم بی همدمم بی‌خانه‌ام
سیم پیکر تعز و زیبا اختران
گنجها را سیم و زر انباشته
مهر را پوشیده در گرد سپاه
یک نگاهٔ گرم جان افروز نیست
آن اثر تا بشکنند بام قفس
هم مریض و هم مسیحای خود است
یا خطا بود آنچه ما پنداشتیم)
ما بخون خفتیم و کس یاری نکرد
کارساز بیکسان لطف خداست

(نیوجرسی امریکا)

ایهاالازهر

ایها الازهر چنیـــن آرام و خاموشی چـــرا
آفتاب خویش را در پرده میپوشـــی چـــرا
صبح رستاخیز شد با خواب همدوشی چرا
گرگ آمد یوسفا! در خواب خرگوشی چرا

ایها الازهر سخن بی‌پرده گو رای تو چیست
رایت دین بر زمین افتاده فتـــوای‌توچیست

در شـــرار ظلم اوراق مصـــاحف سوختنـــد
آتـــش الحاد در کـــوی خدا افروختـــنـــد
کـــودک مـــا را کتـــاب کافـــری آموختنـــد
عالـــمان را لـــب ز اظهار حقیقت دوختند

ایهاالازهر دریـــن هنگامه لب بستی چـــرا
در جهـــاد راه حق با ما نه پیوستی چـــرا

برمسلمانان مگراز دین حمایت فرض نیست؟
پیرو توحید را با هم‌صداقت فرض نیست؟
بهراین ناموس‌عظمی درس‌غیرت فرض‌نیست؟
در جهاد حق مگر با ما اخوت‌فرض نیست؟

ایهـــاالازهـــر ندای جنـــبش اســـلام کـــو
سیـــل کفر آمد نمی‌بینی، نفـــیر عـــام کـــو

کشور ما کـــشور ارباب ایمـــان بـــوده است
خانقاه عشق و خلوت‌گاه عرفـــان بوده است

قرنها دیــن الـهــی را نگهبان بوده است
سنگر مردان و مــاوای دلیــران بوده است
ایــهاالازهــر سپــاه بت‌شکن بــودیم مــا
خار الحاد و ستــم را بیخ کــن بــودیم ما
در جهان حکمت و دانش کشیدی نــام تــو
شهــره گردیــدی بــعالم قبه اسـلام تــو
درسگــاه شرعــرا آغــاز تــو انــجام تــو
مومنــان را دیــدهٔ روشــن درین ایام تو
ایهــاالازهر نمی‌بینــی چــرا احــوال مــا
در میان اشک و خون آغشته مــاه و ســال ما
آبهای نیــل دارد بــا تو نجوا گــوش کــن
شرح اســرار الهــی را ز سینــا گــوش کــن
راز حق‌را زان شبــان دشت پیما گوش کن
قصه فرعون را از مــوج دریــا گــوش کن
ایــهاالازهــر شکــوه مصطفــی را یــاد آر
آفــتــاب آفــتــابــان خــدا را یـــاد آر
دیــده شهرستــان تو از باستــانی سالهــا
تاجها اورنــگ‌ها فرهنــگــها اجــلال‌هــا
آن عصاهــای طلائــی آن مرصــع شالهــا
آن انــا الــرب گویــها دجــالها قتالــها
ایهاالازهر تــو آن افســانــه‌ها بشنیــده‌یی
نقش پــای کاروانهای کــهن‌را دیــده‌یــی
بین که بهر ما چــه خونین فتنه‌ها انگیختند
آن فضــای پــاک را بــا زهــرهــا آمیختند
مادران را پیش چشم کودکــان آویختنــد
خون پاک دختــران مصطــفــی را ریختند

ایهاالازهــر جهانی گوش بــر فتوای توست
حــالت امروز ما آئینــه فردای تــوســت
ما بخون خفتیم و فریادی زحائی بر نخاست
از لــب گــویای تــو هرگزصدائی برنخاست
زان رواق آشنـا درد آشنــائی برنخـاست
ز انقلاب سیــد مــاهوی وهائی برنخاست
ایهاالازهر بگــو سیــد جمال‌الدین کجاست
شیخ عبده شد کجا وان غیرت پیشین کجاست
داوریگــاه مسلمــان دین او وجدان اوســت
دعوت حق و عدالت حجت و برهان اوست
شاهد او در مصــاف زندگی ایمــان اوست
نعــره الله اکــبر رهبــر میــدان اوســت
ایهاالازهر ز بنگــاه ملــل امید نیــست
قسمــت ما میوه‌یــی از شاخه این بید نیست
کــارزار مــا بــود با بیخــدایــان زمــان
دشمــن آزادی و عفریــت خونخوار جهان
تا بود یک قطره خون در پیکر افغان روان
تا بود در خــاک ما نــامی ازین آدمکشان
ایهاالازهــر قیــام خون و میدانست و مــا
دشمنــی بــا دشمن خونخوار انسانست و ما
ایــن سپــاه بی‌ســلاح برهنــه پای دلیــر
این شــهان بی‌کلــه فرمــاندهــان بی‌سریر
جنگجــویان دلاور مــادران شیــر گیــر
نــوجــوانان وطــن این قوم ذلت ناپذیر
ایهاالازهر به خون خــویش بــازی می‌کنند
پیــش تــاریخ ملــل گــردن فرازی می‌کنند

ما دفـاع از دین پاک کبـریائـی میکنـیم
رزم با نیـروی ظلـم و بیخـدائی میکنیـم
تکیـه بـر بـازوی توفیق اللهـی میکنیم
ما اسیـران جهان را رهنـمائی میکنـیـم
ایهاالازهر سخن بی‌پرده گو رای تو چیست
رایت دین بر زمین افتاده فتوای تو چیست

رجب ۱۳۰۳ — ۱۷ اپریل ۱۹۸۳

به پیشگاه علامه دکتر محمد اقبال لاهوری

در سال ۱۳۵۶ دانشگاه پنجاب شاعر را دعوت نمود تا در سالگرد اقبـال اشتراک ورزد حـکومت وقت افغانی اجازه نداد شاعر این قصیده را انشاد نمود و به دانشگاه موسی‌الیه فرستاد .

باد آبان آمد و آورد با خود مشـک نـاب
خوش‌بخندای صبحدم خرم بتاب ای افتاب
قـاصد آمـد نامـهٔ لاهـور دارد در بغـل
نامه اینک نغمـهٔ فردوس دارد در خطاب
نامه شوق اسـت باید بر سر و چشمش نـهاد
قاصد یار است از من بوسه‌خواهد بی‌حساب

شهر لاهور است شهر دوستـــان از بـــاستان
دوستانرا یـــاد کردن دور نبـــود از صواب
داستـــان غزنه و لاهور بس دلکـــش بـــود
ای حریف نکته‌دان از حرف حق ابرو متاب
این دو شهر سالخورد از خردسالی بوده‌اند
چون دو حرف از یک عبارت چون دو باب از یک کتاب
قاصد آمد خواند بر گوش دلـــم پیغـــام جان
عاشق لب تشنه را داد از نـــوید وصل آب
گفـــت آنجا انجمن بر پا نموده اهـــل دل
انجمن یا انجم تابان ز جمع شیخ و شباب
گفت بر بالین اقبال است روشن شمع فیـــض
ماه و انجم دوروی پروانه‌سان در پیچ و تاب
چون کشد منت ز نـــور شمع بالین کســـی؟
کـــز دل روشن بـــرآورده هزاران آفتـــاب

****

در سیه عصری که شد در پرده لیلای سخن
شاهد معنی برخ افکند از دهشـــت نقـــاب
کعبـــه حـــق پایمـــال لشکـــر دجـــال شـــد
لانهٔ طاووس دین شد جای پـــرو از غراب
در سیه عصری که استعمار شد در شرق و غرب
بر همه گردن فرازان جهان مالک رقـــاب
خاصه بـــر آزاد مـــردان دیـــار مصطـــفـــی
قـــافلـــه سالار امی حامـــل ام الکـــتـــاب
شهسواران عجم را تیـــغ همـــت شد ز کـــف
پاسداران حرم را چشم غیرت شد بخواب

روز میدان بود اما جنکجویان خفته خویش
وقت جولان بود اما بال و پر بسته عقاب
مغزهای اهل فکر آشفته اندر جر و بحث
لفظ ها جای معانی قشرها جای لباب
باز ماند از اوج مومن با پر و بال یقین
شد فرو آسیمه سر با پای شک در منجلاب
راهزن شد میر شب تاراجگر شد تاجور
خانه خلق خدا از جور اینان شد خراب
آن خدیو بی‌خبر این ناخدای بی‌خدا
کرد از خون ستمکش جام عشرت پر شراب
اختلاف اهل قدرت کرد یکباره تباه
خرمن این را در آتش حاصل آنرا در آب
سود خوار سنگدل ز اشک یتیم بیگناه
بست خلخال نگار خویش را لعل مذاب
بیوه فرزند مرده جان سپرد از فرط جوع
خواجه را خوناب اشکش زینت زین و رکاب
در سیه عصری که در اکلیل فرماندار هند
دانه‌های اشک می‌تابید چون در خوشاب
(بانوی گیتی ، ز نخوت داشت بر سر کوه نور
مهر را یکدم نبود از کشور حکمش غیاب
در چنین عصر سیه تابید ناگه اختری
نور افشان از ورای ظلمت چندین حجاب
اختر (اقبال) مومن جلوه افزا شد ز شرق
کز فروغش دیده و دل جاودان شد بهره یاب
بر گرامی نامهٔ وی ثبت آثار عمر
بر نگارین خاتم وی نقش نام بوتراب

نعره زد کای ملت افسرده تا کی خواب نـاز
صبح شد بر پای شو در دهر افکـن انقلاب
گـردن آزادگـانرا تیـغ بهتر جای طـوق
مرد حق را سر فرازی باشد از دار و طناب
در مسلمانی غلامی نیست فرمـانش بـدر!
در مسلمانی اسارت نیست زنجیرش بتاب
قفل را بشکن که فرمان خدا در دست تست
بند را بگسل که مومن را نباشد بند و باب
ای علم‌دار حرم راه کجا داری به پیـش؟
زمزم این جا تشنه تاکی میروی جویای آب
چون تویی معمار فطرت خود جهان خویش‌ساز
از بهشت اجنـبی الاجتناب الاجتنـاب
از شکـوه نعرهٔ وی چـاک شد جیب سحـر
هم جرس جنبید و هم موکب روان شد با شتاب

نعره‌نی توفنده طوفـانی که لـرزاند زمیـن
نعره نی برق جهانسوزی که بشکافد سحاب
واعظ از میدان مسلمان را بخلوت داد راه
رند ما بردش بمیدان باز چون عهد شباب
گفت مومن را بود در راه حق فخر از جهاد
داغ خون بر سینه‌اش بهتر بود از لعل ناب
ای مجدد! ای ز تـو آرایـش کـاخ کهـن
ای معلم! ای ز تـو روشن چراغ جد وباب
ای بلال قـرن مـا خاموش گردیـدی چـرا
لب گشا یکدم که جان آمد بلب ازاضطراب
بانگ (لاالله) برکش تـا بلـرزد کـاخهـا
روی این فرش رمادی زیر ایـن نیلی قباب

ای خلیل حق نوائی کش که از تاثیر آن
جان بتگر سوزد از غم پیکر وی از عذاب
حرف زن! تعلیم ده! تدبیر کن! تکبیرگو
ای جبینت صبح امت صبح شد یکدم بتاب
دیده بگشا تا ز تاثیر نگاه نافذت
دیو عصر ما گریزد همچو شیطان از شهاب
برده را شور جنون آموز کز فریاد وی
خواجه را چتر مرصع پوچ گردد چون حباب
عشق را بار دگر افروز در قندیل دل
تا نماید رهرو ما را حقیقت از سراب
نوجوان عصر را آموز اسرار خودی
تا ستاند جام از جم تیغ از افراسیاب
تا شناسد مهره بازیگران دهر را
مهره‌ها از مهر بر کف مارها زیر ثیاب
مشت خاری داشتم کردم نثار روضه‌ات
مشت خارم را بلطف خویش کن بویاگلاب

****

مسافر سرگردان

ما در سفریم وره عیان نیست
نقش قدمی ز رفتگان نیست

یک روزن نور در جهـان نیـست — راهـی بحـریم آسمـان نیـست
چرخست بلندونردبان‌نیست
گـردونـهٔ تـیـز گـرد ایـام — ره می‌سـپـرد ز بـام تـا شـام
یـکـدم ز کشـش نـدارد آرام — مـا را بکجـا بـرد سـرانجـام
ما راهرو و هدف عیان نیست
ایـن لعبـت هـرزه پـوی دوار — ایـن خاک سیـاه آدمـی خـوار
بـگشوده دهانـش اژدهـا وار — از خوردن خـلق شـد گرانبـار
ازسیرشدن در او نشان نیست
یک لحظه حیلت بـی غمـی کو — در اهـل زمـانه همـدمی کـو
در پـردهٔ راز مـحـرمـی کـو — در دیدهٔ خشـک مـا نمی کـو
ابر است ولی گهر فشان نیست
ایـن خاک نشین آسمـان تـاز — ایـن مشـت غبار چرخ پـرواز
این قطرهٔ خون گـردن افـراز — گر دیده بسـوی خود کنـد بـاز
جز مـور ضعیف ناتوان نیست
ایـن بـاخته عمـر در قفس‌هـا — بـر سفـرهٔ آز چون مگـس‌هـا
پابنـد بگـونه گـون هوس‌هـا — فـریـاد همی زنـد جرس‌هـا
کاین رهگذر است میهمان نیست
مـایـیـم نظـارگـان رنجـور — از شـش جهتیم حمله محـصور
یک قلب و هزار زخـم نـاسـور — از هـم نفـسان خویشتـن دور
مردیـم و نشان آشیان نیست
غـم کـرد بسـی دراز دستـی — ساقـی تـو مگر قـدح شکستـی
یـا رشتـه دوسـتـی گسستـی — ای حامـی عشـق و ذوق و مستی
یک جرعه! که عمرجاودان نیست
زان مي که بهای صد جهانسـت — درمـان دل و دوای جـانـست
بر هم زن رسـم این و آنسـت — رسوا کـن هر چه در نهـانـست
پیدا گر هرچه‌در جهان نیست

تابنده بدل چو نور امید　　جان بخش تر از نشاط جاوید
جاوید ز نام اوست جمشید　　رخشان بقدح چو قرص خورشید

خورشید ولی درآسمان نیست

آلمان

شهید تمنا

وی آرزوی گمشده دنیای کیستی
وی خونگرفته دل به تمنای کیستی
در خون تپیده گمشده آوارهای دلم
از خویشتن رمیده به سودای کیستی
جان دادهام بظلمت شبهای زندگی
ای کوکب امید شب آرای کیستی
عقل ترا بگوش تو بنهاده روزگار
ای ساده لوح طوطی گویای کیستی
کشتی مرگ حاضر و شام غروب عمر
کو آنکه گویدت پی ایمای کیستی
ای آرزوی سنگ شده از فشار دهر
لوح مزار خاطر شیدای کیستی

شب گفت اشک با مژهٔ خونفشان من
ای خار هرزه منتظر پای کیستی
گوهر شناس ای مه گویای من چنین
در انتظار طبع گهر زای کیستی

ارمغان به تمثال بی مثال بودای پنجاه سه متری با میان کهٔ روزگاران دراز از اقصای چین تا پهنای هند و قسمتی از خراسان و آن سوی آمودریا در پای وی به نیایش می‌پرداختند و اینک قرن‌هاست که با پای شکسته و سیمای مطبوس در رواق کهنش خاموش ایستاده .

مجسمهٔ بامیان

تا کجا در کهنه طاق قرن‌ها		با تن خسته بپا استاده‌ئی
تا بکی خاموش و مبهوت و حزین		در دل ویرانه‌ها استاده‌ئی
تا کجا ای عبرت لیل و نهار
نسلها از چشم تو گم گشته‌اند		در خلال کینه‌ها و جنگ‌ها
کاروانها کاروانها ناپدید		در دل این دره‌ها این سنگ‌ها
لیک تو استاده یکپا استوار
آبگون سیاره‌ها از آسمان		در شگفت از روزگارت مانده‌اند
رودها در سینه‌های کوهسار		داستانها از شکوهت خوانده‌اند
تو برهنه مانده در پایان کار

یاد ایامی که از آوازه‌ات — گوش این گردنده گردون کر شدی
خازن این معبد نیلی رواق — با قد خم هر سحر خم تر شدی
تا کند گوهر بپای تو نثار

یاد ایامی که می‌آمد زچین — شال زرتار جهان آرای تو
می‌فرستادند از اقصای هند — تا جداران مفرش دیبای تو
تا نباشد بر سر راهت غبار

آن خجسته روزگاران ای دریغ — در شکنج و چین گیتی شد نهان
هم قدر رویاند نکبت از زمین — هم قضا بارید سنگ از آسمان
جای گل سر زد ز باغ عیش خار

ای کهن معبود سنگین تن دگر — پایه‌های عرش تو لرزان شده
دیگر آن خورشید اقبال و شکوه — در ورای ابرها پنهان شده
چرخ تاریک و زمین گردیده تار

شمع اقبال تو گردیده خموش — معبد امید را در بسته‌اند
نقش تقدیر تو واژون کرده‌اند — وان طلسم بخت را بشکسته‌اند
دیده نابینا و تن گردیده خوار

در دل این کوهسار هولناک — زیر این افراشته طاق کهن
در چه می‌بینی که استادی بپا — از که می‌ترسی‌که نگشایی دهن
باکیت صلحست و با کی کارزار؟

آدمی این بت تراش بت شکن — خود بتان بتراشد و خود بشکند
گاه ساید بنده سان سر بر زمین — گاه خود کوس خدایی می‌زند
گه تراشد بنده‌گاهی کردگار

دیده‌ئی کاندر جهان و رنگ و بو — زندگانی بت شکستن بت گریست
گه ستم بردن گهی کردن ستم — کار ما فرماندهی فرمان بریست
یک نفس شادی و صد دم سوگوار

یک دمک بنشین که از رنج سفر — خسته و مجروح و تب‌دار آمدی
ای مسافر از دیار سال و ماه — اندکی بنشین که بیمار آمدی

هم دلت تنگ است وهم جسمت فگار

آمــدی ای رهسـپـار عصـر هـا		آمــــدی از راه بـــس دور و دراز
بــازگو ای رهــنـورد دیـر پـای		بــاز گــو آن قــصــه‌های جانــگداز
فاش کــن راز نــهان روزگــار

بازگو آخــر چه دیــدی در جهــان		در جــهــان رنــجــهــا آزارهــا
باز گو دیگر چه دیــدی بــاز گــو		از جــهــان واژگـــون کــردارهــا
زین جهان زیــن رنجهای بیشمار

بشنو از مــن ای مسافــر بــاز گــرد		کاین جهان میدان کشتار است وبس
مــعنــی آزادی و صــلــح بــشــر		در کتــاب عصر پیکار است و بــس
خیره شو بر حرف حرفش چشم دار

جنگ معبود است و معبود است جنگ		نــوع انســان می‌پــرستد جنگــرا
آن ســلاح کهنــه را بنمــوده نــو		کــرده نــذرش بینش و فرهنگ را

دین انسانست اکنون گیر و دار

ای کهن معبــود گــرداری تو نیــز		آلــه‌ئی بــر کشتــن نــوع بــشــر
پــای بیرون نه از این طاق خــراب		تــا پرستنــدت بــشــر بــار دگــر
جان دهند اندر قدومت بنده‌وار

کهنه شــد فرسوده شــد مفلوک شد		بر کش از تن آن نگارین جامــه را
کــس نمی‌خواند دگر در آب شــوی		حرف‌هــای آن خدایــی نامــه را

جامــهٔ نــو نــامــهٔ نو تر بیار

بــاز گــرد ای رهنــورد راه بــیــن		در دل آن سنگــها شو در حجــاب
رو بــپوش از جــلوه‌گــاه دیــد مــا		چشم بنــد از نــور مــاه وآفتــاب
تا نگیرد خاطــرت از ما غبــار

نــاشنــاس موقــف انــســانیــنــد		این قمــر آوارگــان چــرخ گــیــر
جستــه‌اند از دور نــور اخــتــران		کشته از نــزدیک انــوار ضــمــیــر
آسمــانش روشــن اما سینــه تار

عشق مـرد و مهر مـرد و مردمـی — غوطـه در دنیـای خـون داریم ما
دست و پـای عقل در زنجیر شـد — بـا همه دانـش جنون داریـم مـا
از رهٔ دیوانـهٔ خود را دور دار

آلمان ـ ۱۳۵۷

****

مجسمهٔ آزادی

خطاب به‌جیمی‌کارتر رئیس جمهورآمریکا از زبان مجسمه آزادی که در نیویورک نصب است و درین روزها صدمین سال تاسیس آنرا جشن می‌گرفتند و در کابـل حکومت کمونیستی تشکیل شده بود این قصیده از آلمان به کارتر فرستاده شد.

تیـره شـبـی بـود و هـوای دژم — خـورده سـراپـای وجـودم بـهـم
پیـری و نـومیـدی و بیچـارگـی — غـربـت و مـطـرودی و آوارگـی
درد وطـن سـوختـه بنیـاد مـن — سـوی فـلـک بـر شـده فریاد من
حافـظه بیدار و زبـانـم خـموش — چشـم بهم بستـه و دل در خروش
نیـمه شبـان لشکر خوابـم ربـود — از دل خونین تـب و تـابم ربود
خــواب بـود طـرفه معمـای مـا — داخـل دنیا و نه دنـیـای مـا
تـن بزمیـن جـان‌شده برآسمـان — رفتـه بدنیـای مـه و اخـتـران
بـرد مـرا خـواب بـجـای دگـر — بـال گـشـا سـوی فـضـای دگـر
بـرد بشهـری کـه در آن کاخـهـا — سـوده بـه پهنـای فـلک شـاخـها

مرکز نیروی زمان و زمین — هست در آن ثروت دنیا دفین
مردم آن برده بخورشید راه — رایت حکمت زده بر پشت ماه
کرد مرا جلب در آن شهر بند — پیکر رویینه چو سرو بلند
غرقهٔ پولاد سرا پای او — دست و دل و پایهٔ پایای او
ریخته بر گیسوی وی ماه و سال — از سفر دهر غبار ملال
محو شدم بر برو بازوی آن — بر نگه ساکت و نیروی آن
بود در آن پیکر افراخته — صورت مادر ز هنر ساخته
داشت بسر پنجه پولادیش — مشعل رخشندهٔ آزادیش
گر چه هنرمند بود چیره دست — صورت مادر نتوان نقش بست
صورت مادر هنر کبریاست — نادره نقشی ز کتاب خداست
نقش خدا در خور تقلید نیست — هیچ در این داعیه تردید نیست
عرش خداوند دل مادر است — عالم اسرار در آن مضمر است
در نگهش جلوهٔ رحمن بود — شرح چنین جلوه نه آسان بود
خامهٔ تقدیر در انگشت اوست — گنج خدا در گرهٔ مشت اوست
آب حیاتست نهان در لبش — رشتهٔ جانست بتاب و تبش
خورد در آن وهله صدای بگوش — طرفه صدائی که ز من برد هوش
یک دو قدم گام زدم پیشتر — حیرت من گشت بسی بیشتر
کز لب آن مادر پولاد پوش — می‌رسد این نالهٔ سوزان بگوش
نالهٔ وی گرمی آوای وی — بود نمایانگر غمهای وی
در دو لبش بود فروزان سخن — کس سخن از نور ندیده چو من
حرف کجا جرقه آتش کجا؟ — آهن و این نالهٔ دلکش کجا؟
گوش نهادم چو بگفتار او — خشک شدم خشک ز پندار او
بود خطابش همه با کارتر" — می‌کنم اینک سخنش مختصر
زمزمه می‌کرد بصورت حزین — کای دلم از دست تو کشته غمین
ایکه کنون ملک جهانی تراست — (دست و دل ملک ستانی تراست)
یاد کن از درد امم یاد کن — ز این همه بیداد و ستم یاد کن

بود بشر مظهر لطف خدا / صدر نشین حرم کبریا
دولت وی پایه‌گزار وجود / بهر نثار قدمش هست و بود
بود درین گنبد فیروزه فام / پیرو وی قافلهٔ صبح و شام
معبدوی شش جهت کاینات / مقتبس از پرتو شمعش حیات
لیک کنون گوهر ارزنده داد / مشعل جان بخش فروزنده داد
رفت ز کف دولت بنیادیش / گوهر رخشندهٔ آزادیش
علم بشر هر چه قمر گیر شد / گردن وی بسته بزنجیر شد
سود چه دارد بفلک تاختن / خانهٔ خود حوضهٔ خون ساختن
زلزله افتاد به بنیان وی / دیو نهان گشت بدیوان وی
دستخوش مکر شد و کذب و شک / غول نشانید به تخت ملک
کشتن و تخریب شد آیین او / غارت و پیکار و دغل دین او
مدعی صلح و طلبکار جنگ / صورتش انسان و نهادش پلنگ
این دو سه نیروی خطیر سیاه / کرد به هر نوع بشر را تباه
انجمنی ساخت دروغ آفرین / خنده بلب صاعقه در آستین
ظاهر آن مظهر عنوان صلح / حامی آزادی و پیمان صلح
باطنش اعمال ریا و غرور / پیروی از قدرت ارباب زور
بر در آن نقش به ارقام زر / "خانهٔ تامین حقوق بشر"
حامی پیمان شکنان گشت حیف / مدفن آمال جهان گشت حیف
اصل مساوات دروغی دگر / قصهٔ بی فر و فروغی دگر
اصل مساوات اگر هست راست / پس سخن از غربی و شرقی چراست
نسبت انسان بجنوب و شمال / نیست نمایانگر نقص و کمال
داشتن رنگ سپید و سیاه / کار خدایست نباشد گناه
گر دو تن از غرب بزندان شود / در همه جا معرکه بنیان شود
لیک اگر قدرت غارتگران / شرق کند یک سره چون خاکدان
بلع کند کشور آباد را / برده کند ملت آزاد را
مرد و زن و طفل کشاند بخون / رایت احرار کند واژگون

زهر فروبارد و باران مرگ   بمب بریزد بسرش چون تگرگ
مجلس اقوام نه جنبد ز جا   بر نشود از لب یک تن صدا
معنی منشور ملل قدرتست   هر که ضعیف است بصد ذلت است
دیدهٔ امید (بهم زیستی)   جستن هستی بود از نیستی
نیست از این ملعبهٔ چشم بند   حاصل انسان بجز از ریشخند
(خلع سلاحست به نیرنگ) تو   معنی آمادگی جنگ تو
اسلحه‌سازان جهان ای دریغ   مرگ فروشند و زیان ای دریغ
مرگ زن و کودک و پیر و جوان   بیگنهان بیوه زنان بیکسان
مرگ ادب، مرگ هنر، مرگ داد   مرگ بهم زیستن و اعتماد
مرگ فروشند و جنایت خرند   تا ابدالدهر خجالت خرند
برده فروشی ز جهان رخت بست   ظاهر بازار غلامی شکست
لیک درین عصر ابر قدرتان   داعیه داران صلاح جهان
دست بهم داده به بیع ملل   کرده بپا این همه شور و جدل
این ملل خرد شده گوی شان   منبع سرمایه و نیروی شان
این زندش سوی وی آن سوی این   آن بفضا افکند این بر زمین
چرخ بدست دو سه قدرت بود   وین دگران آلت و عدت بود
وای بر انسان که چه ننگین شده   آله آلودهٔ ماشین شده
آدمی و بنده ماشین دریغ   صدرنشین وین همه پایین دریغ
رفت کجا منزلت و سروریش   نور خدایی دل پیغمبریش
برد که؟ از پیشگه طاق او   مشعل رخشنده اخلاق او
چیست کنون سرد و سیه آهنی   گمشده در سیرت اهریمنی
همچو درختی شده بی‌برگ و بار   کش نبود بار بجز مشت خار
گلبن انسان شده خار آفرین   گلشن آن (چوبهٔ دار) آفرین
ای که ترا داد خدای بزرگ   دولت والا و مقام سترگ
مانده بدست تو تراز وی عصر   تا تو کنی سنجش، نیروی عصر
تا تو بسنجی و عیارش کنی   گاهٔ تجاوز تو مهارش کنی

رای تـو در مجلـس بیـن الـدول
یـار شود بـاضـعـفـای مـلـل
داده خـدا دیـده بـیـنـا تـرا
مـلـت هشیـار و تـوانـا تـرا
آنچه دریـن مظقـه پیـادیست
عـدل و بشـر خواهـی و آزادیست
حیـف که آن کـاخ سپـید بلنـد
خلـق خدا را بـرسانـد گـزنـد
حیـف که با دست تـو گردد نگـون
رایـت حـق از سـرطـاق قـرون
آتـش مسجـد بـه کلیسا رسـد
غـلـغـلـه در طـارم مـینـا رسـد
دیر و حرم هر دو حـریم خداست
هر دو بشـر را سـوی حق رهنماست
عصر تـو خون‌ریزی و غارتگـریست
عصـر ترور است و جنایت گریـست
عصـر تو خرساز بـود بهتر است
یـا که بشـر ساز بـود بهتر است؟

***

هان کـه زمـان نیست توقف‌پذیـر
هسـت شتابان سـوی فردا چو تیر
آه کـه فردا چـه نکـو داور است
دادرس و منصف و روشنگـر است
پـرده بیـک سو زنـد از کـارهـا
فـاش نـمـایـد همـه اسرارهـا
ای تـو بگـردونـهٔ دولـت سـوار
بـاز نـمـا چشـم بـانجـام کـار
وای از آن دم کـه بـچرخ جـلال
لانـهٔ مـوری شـودت پـای مال
کـار چـو در حضـرت داور کشـد
مـور ضعیـفـی ز تـو کیفـر کشـد
بـار گـران داری و راه دراز
فکـر رسا بـایـد و چشمـان بـاز
خـامـه تـاریـخ نمـایـد رقـم
نـامـه اعـمـال تـرا دمبـدم
نـامـهٔ تو ثبـت نـمایـد بخـون
یـا بـخـط زر بـرواق قـرون
یـاد کن آن روز کـه نسـل دگـر
راه دگـر آرد و رسـم دگـر
مجـلس نـو آیـد و آئـیـن نـو
چشـم خدا بیـن و جهانبین نـو
مـردم مظـلوم کنـد سـر بلـنـد
بشکنـد و بگسلد این طوق و بنـد
ایـن ملـل سـاده دل نـاتـوان
دسـت قـوی یابد و فـکر جـوان
بـاز کـند چشم بـه نـیروی خـود
درک کـنـد قـوت بـازوی خـود
رسـم بـزرگـی فتد و کـوچـکـی
جای دویـی بـاز ستـانـد یـکـی
مشـرق و مغـرب همـه یکسان شود
رهـبـر آن مـرحـلـه انسـان شود

ملـک ستانـان جهان گـم شـوند — خـرس شعـاران هـمـه مردم شوند

مرگ ستـاده اسـت بهر رهـگـذار — تـا کشد از عالـی و سافـل دمـار
مـرگ تـرا جـای دگـر مـیـبـرد — نـزد خـدا نـزد پـدر میـبـرد
حیـف کـه آنـروز مـلامـت شـوی — معـرض افسـوس و نـدامـت شـوی
در نـظـر خـلـق خجـالـت بـری — بـار گنـاهـت بـقیـامـت بـری

مـادر روئیـن تـن پـولاد پـوش — گـرم سـخن بـود به جوش وخروش
مـهـر بـدر کرد ز کـهسـار سـر — کـرد بـمـن تـابـش گـرمـش اثر
چشم گشـودم کـه بـه بستـر درم — آتـش غـم سوختـه بـال و پـرم
ایـن سخـن تلخ بـود یـادگـار — از مـن دل سوختـه چون مشت خار
خـار فگنـدم کـه دریـن رهگـذر — چون گـذرد مـوکب شـام و سحـر
رنجـه کنـد بلکـه کف پـای وی — گـوش جهـان بشنـود آوای وی

۱۹۷۹

پیام به ملل متحد

که بـرد نـامـهٔ مـا جانـب بنـگاه امـم
نـامهٔ ملـت افغان که بخـون گشتـه رقـم

صدر آن محضر اسماء شهیدان وفا
ذیل آن دفتر اعلام قتیلان ستم
خون رگهای اسیران بودش جای مداد
کلک ببریدهٔ طفلان بودش جای قلم
حرف حرفش شده از خون یتیمان رنگین
سطر سطرش شده با اشک اسیران مدغم
قوم آزاد که در پای کهن تاریخش
سیلها آمده و رفته و پاشیده ز هم
نامهٔ آبله پایان گرسنه، کز فقر
پوست پوشیده بتن سنگ نهاده به شکم
بس که بمبارد شود روز و شب این شهرودیار
بس که آلوده سم گشته درین کشور "یم" "یم" بمعنی دریا
جای باران کرم، مرگ فرو بارد ابر
جای آب از جگر چشمه تراود هم سم
ای شما ایکه نمایندهٔ نسل بشرید!
ای که استید بظاهر همه در پهلوی هم
اندرین کاخ مجلل همه نقش است بسنگ
از مساوات و حقوق بشر و صلح امم
گر مساوات همین است که ما می‌بینیم
نکند فرق به انسان چه وجودش چه عدم
اگر از غرب تنی چند بیفتد در بند
چه فغانها که از این کاخ نه خیزد پیهم
لیک یک کشور آزاد چو غلتید به خون
کس ندیده است در ابروی کسی اینجا خم
کس نه پرسید که این ملت افغان ز چه رو
جان سپارد به دم خنجر خونخوار ستم

داس تزویر چــرا ریشــهٔ وی ســازد قطــع
چکــش ظلــم بــه فرقــش ز چه کوبد هر دم
مــلل خورد از یــن در نشنیــده جــز، لا
اهــل قــدرت نشنیده است ازاوغیر "نعم"
حیف ازین کاخ که گردد چو یکی طبل بزرگ
از درون پــوچ و بــرون کرده سراپاش ورم
ای بــزرگان کــه شما حامی صلحید و حقوق
بــسوی کشــور مــا رنجــه نــمائیــد قــدم
تــا نیــابیــد دران مــرز دلــی را بیــداغ
تا نبینید یکــی دیــده در آنجا بی نــم
دختــران بینید بــازو شده از شانــه جدا
پــسران بینیــد با تیــغ ، زبــان گشته قلم
قهرمــان قومی بــا مــرگ زده پنجه‌چون‌شیر
داده چو کوه گران ، سینه به سیــلاب عرم
بشنــوید از سر هر بــام صــدای تکــبیــر
که ز هنگامهٔ شان گوش فــلک گشــته اصــم
لشکــر روس ببینید شــب و روز به جنــگ
تــا کنــد طوق غلامــی به گلوهــا مــحکم
اینک از برهنه پایان بــه ستــوه آمده است
طرفــه جنگی است که تاریخ نکرده است رقم
جنگ اقــوام ضعیف است به نــیروی بــزرگ
جنگ داد است و ستم ، حملهٔ نور است و ظلم
انــدرین عصر که ره یافتــه انسان بفلــک
بــر ســر مــاه بــرافراخته از عــلم ، علــم
جنگ مشت است و سنان، حملهٔ توپ است وگهر
جنــگ اعجاز خداییست بــه عفریت ستــم

چشم دارد که کند کلبهٔ همسایه خراب
آنکه افراشته بر نیمهٔ دنیا، پرچم
تا بود حق بشر ملعبه قدرت‌ها
در این صحنه ببندید ازین پس محکم
دین جدا ماند که در راه بشر بود چراغ
مرد انصاف، که در راه جهان بود حکم
پس ازین تعزیه گوئیم به منشور ملل
پس ازین مرثیه خوانیم به میثاق امم

پیام به ملت ایران

به پیشگاه تو ای ملت خجسته سلام
ز ملتی که شده روز روشن‌اش چون شام
سلام کشور آتشگرفتهٔ محروم
سلام ملت در خون تپیدهٔ ناکام
سلام ملت افغان که می‌شود هر روز
بخون، فجایع آن، ثبت دفتر ایام
سلام ملت افغان که می‌شود هر روز
صدای وی به فراز سپهر مینا فام

سلام ملت همدرد و همدل و هم‌کیش
شریک شادی و انباز محنت وآلام
دو ملت همه‌دل ، رهسپر بیک آئین
دو کشور همه جان ، مفتخر به یک اسلام
دو شاخه‌ئی که برآورده سر ز یک گلشن
دو بازوئی که بود متصل بیک اندام
دو تن و لیک بیک قبله روی خود کرده
دو صف ولیک بیک خانه بسته‌اند احرام
ببام خانهٔ همسایه چون فتد آتش
به حکم کیش و خرد ، خواب غفلت است حرام
کنون بخانهٔ ما شعله‌های آتش بین
که دود آن بفراز سپهر کرده ، مقام
بموجهای "هریرود" و هیرمند" نگر
که سرخ گشته بخون ارامل و ایتام
به ابرهای سیه بین که مرگ میبارد
بجای دانهٔ باران بهر در وهر بام
بمادران ستمدیده بین که می‌بینند
گلوی کودکشان ، زیر تیغ خون‌آشام
نگر به دختر در خون کشیدهٔ معصوم
که دست و پای زند روز و شب به حلقه‌دام
به شهر شهر ، نگر ! جوی جوی خون شهید
بدشت دشت نگر ! پشته پشته از اجسام
ببین به سنگر مردان که در بن هر سنگ
کنند سینه سپر ، پیش دشمن اسلام
ببین به آبله پایان شیر صولت ما
که از نبرد ندارند ، یک نفس آرام

برهنه پای تهی دست را نگر که چسان
کند ستیز بآن قدرت گسسته لگام
چو کوهپایه فشارد قدم به معبر سیل
چو شرزه شیر ببندد، ره عدو ز کنام
به قهر، باز ستاند نگه ز چشم پلنگ
به خشم دشنه رباید ز پهلوی بهرام
بدان سر است ابر قدرت خدا نشناس
که زیر پرچم وی خم شود جهان به‌تمام
چنان کند که ز خدمت گران دیر و حرم
نماند آنکه ز دین خدای گیرد نام
زمین بماند و جمعیتی، خدانشناس
جهان بماند و مشتی سفیه کالانعام
بباد فته کند گل، چراغ شاه چراغ"
به توپ ظلم کند، رخنه خوابگاه "امام"
دگر به مشهد قدس "رضا" نیابد صبح
صدای غلغل توحید از منارهٔ "جام"
دگر ز "خواجه انصار" نشنود حرفی
مقیم کعبهٔ دل "با یزید" در "بسطام"
دگر به کوی "سنائی" کسی نجوید راه
دگر ز دفتر "سعدی" کسی نگیرد، کام
دگر ز مطلع "تبریز" برنتابد "شمس"
دگر به "قونیه" از "مولوی" نماند نام
دگر به طاق دل آدمی، بمیرد عشق
دگر فروغ حقیقت شود نهان "بظلام"
دگر بلند نه گردد نوای آزادی
ز مردمی که مسخر شوند، چون دد و دام

دگر حریم حدود شرف، شود پامال
عروق غیرت مرد از جهش کند آرام
دگر زنان نشناسند در نهایت امر
که این پسر ز که زائید، آن پسر ز کدام
ندا کنند که این کعبه چیست سنگ سیاه
صدا زنند که این کوفه چیست مشت عظام
خدای چیست، بتی ساخته بدست بشر
که نیست در خور تعظیم چون دگر اصنام
ندا کنند که "احمد" تنی است رفته به خاک
صدا زنند که "زینب" زنی است خفته بشام
ندا کنند که "قرآن" فسانه‌ئیست دروغ
نه در نخست بود مستند، نه در انجام
کنند خرمن و آتش زنند در مصحف
مهین کلام خدا ذوالجلال والاکرام
بدین فریب بشویند مغز انسان را
ز "دجله" تا لب "جیحون" ز "مصر" تاآسام
بدین و تیره کند عقل آدمی تسخیر
بدین طریق به فکر بشر نهند، زمام
به ضرب مهمیز آزاد را کنند، اسیر
ز نوک خنجر، احرار را کنند، غلام
برند یکسره آثار باستانی تو
نه سر بماند و افسر، نه جم بماند وجام
کفن به حیله ربایند از تن "پرویز"
کله به مکر ستانند، از سر بهرام
ترا چو من به محبت کشند از اول
ولی چو من به اسارت کشند در انجام

پیام به ضیاءالحق

پیام پناهندگان افغانسات بمناسبت عید رمضان ۱۴۰۰ به
جنرال ضیاءالحق رئیس جمهور
پاکستان

شــو ضیـــاءالحق ، چراغ آرزوی مسلـــمیـــن
شو علمدار مسلـــمان ، شو مهین سرباز دین
جانشـــین شـــیر یـــزدان شو در خیبـــر گشا
در مقـــام خـــالدی میـــدان محشر آفـــرین
مســـند محمود غازی شهـــسوار بت شـــکـــن
آنکه میلـــرزید از وی هند تا دریـــای چین
پایـــمال لشکر این بـــی‌خدایـــان تـــا بکـــی
ای تـــو محـــمود بـــزرگ بتشکن را جانـــشین
عید اسلام است دانم غرق شادی گشته‌است
هر کجا شهر مسلمـــانست بـــر روی زمـــیـــن
لیک عید کشور مـــا ماتم است و اشک و خون
کشتن است و درد و رنج و سوز و فریاد انین
جای رخت نو کنون گلگون کفن پوشیده‌است
جنگ جویان مقدس، دختـــران نـــازنیـــن
مـــاه نـــو امســـال بینـــد مشت خاکستر به‌جا
در حـــریـــم خـــانهٔ حـــق جای قرآن مبین

بنگــرد بازیچــهٔ شــوم گروه بــی خدا ؛
خــرقــهٔ پاک پیــمبــر رحــمــةللعلمــین
بنگرد بــر طــاق مسجد بــاده بر جای کتاب
بشــنود از روی منــبر کفــر جای حرف دین
کــودکان بیند بــه خاک افتاده با تیغ ستم
مادران بیند ز دهشت در رحم مرده جنیــن
دختران بیند بخون آغشته چادر چون علم
گاه بر دوش یســار و گــاه بر کتف یــمیــن
باد را بینــد بــه بوی مرگ آگنــده فــضــا
خــاک را بیند بخــون خلق گردیده عجین
رودها بیند شده مسمــوم به انــواع زهــر
شهرها بینــد شده ویــران ز ظلم غاصبین
جای سیمین آب هـــا در چشمه بیند جوی خون
جای باران اشــک بیند در سحاب فروردین
خانــقاه اهــل دین بینــد لگد کوب ستــور
بینــد اورنــگ سلیمــان مسند دیو لعیــن
موقــف ایــن کشور آزاد در تــاریخ شــرق
قرنــها در قرنــها ثبــت است با خط زرین
اینــک ایــن آوارگــان این وارثان آن شکوه
آمده در ســایــهٔ الطاف تو ماوا گــزیــن
این وطن‌گم‌کردگــان در خانهٔ خویش‌آمدند
شــو تــو نــاموس محمــد را نگهبان امیــن
این گروه بینــوا ، با مرگ کرده پنجــه نــرم
تــاخته در قلب دشمن همچو شیر خشمگین
در زمین کوبیده مغزش را سلاح مرگ بــار
ز آسمان باریده بــرفرقش تگرک آتشــیــن

پیکر آن طفل را بینی کــه میلرزد چــو برگ
یا چو گنجشکی که لرزد از عقاب سهمگیــن
از صدایش بوی مرگ آیــد سخنهایش شنــو
وز نگاهش مــوج خون جوشد بچشمانش‌ببین
شد میــان خار و خارا پــاره پاره ز آفــتاب
جسم سیمینش که بود از نازکی چون یاسمین
قــدرت دیــوانهٔ دشمــن نمی‌گیرد قرار
چشم آن دارد که دنیا باشدش جای نگین
دشمن آزادی و ویرانگر دین خــداســت
سربه‌سرمکراست‌وحیله، سربه‌سرخشم‌است‌وکین
بعد ازاین خواهد شود پامال سربازان سرخ
کعبــه ا . . . مبــارک سجــده گــاه مومنین
غزنه با لاهور دارد ربطهای بــس بــزرگ
ایــن سخن در ریشه تاریخ باشد جایگزین
حالــت امــروز مــا آئینه فــردای تســت
ای ضمیــر روشنــت ، با پــرتو ایمان قرین
اینک آن طوفان ویران کن شتابــان آمده
از گمان بگذشتــه پیــوسته به سر حد یقین
نیست منشور ملل جز ناتوانان را فریب
نیست میثاق امم جز زورمندان را خمین

گروگان خورشید

مهین ایزد از من اگر جان ستانند
در آن کشور شیر مردان ستانند

در آنجا ستاند که زادم ز مادر
در آن زادگاه بزرگان ستاند

در آنجا که ستوار کوه بلندش
گروگان ز خورشید تابان ستاند

درخت کشن شاخ گردون شکافش
کلاه بزرگی ز کیوان ستاند

در آنجا که جنگنده مرد دلیرش
ز جنگاوران خود و خفتان ستاند

به توفنده دریا ز کام نهنگش
بسر پنجهٔ خشم دندان ستاند

ز چنگال شاهین به نیروی بازو
دل گرم و خونین مرغان ستاند

در آنجا که نای شبانش شبانه[1]
گهی جان فزاید گهی جان ستاند

۱ــ سهمگین

بسا پیر مردش که جام (شهادت) *
ز دشمن بدستان لرزان ستاند

بسا نوجوانش که با فر و نیرو
دل از سینهٔ شرزه شیران ستاند

شکوهنده‌تر چیست در زیر گردون
ز نامی که مردی ز مردان ستاند

برازنده تر کیست زان راد مردی
که داد خود از چرخ گردان ستاند

شگفتا که گیتی بما زندگی را
چه دشوار بخشد چه آسان ستاند

چراغی که شب بر فروزد بشادی
بصد اندهش بامدادان ستاند

گهر باز گیرد ز دیهیم شاهان
کمر از بر پهلوانان ستاند

آلمان

***

* در پارسی بجای شهادت کلمه‌ئی موجود نیست .

پیام محمود غزنوی بمسلمانان پاکستان و هندوستان

سحر آمد پیام از پیشگاه کاخ سلطانی
(مسلمانان مسلمانان! مسلمانی مسلمانی)
بیاد آرید ایامی که از گرد سوارانم
سیه می‌شد بچشم مشرکان خورشید نورانی
بیاد آرید آن شبها که تیغ آسمان گونم
کشیدی بر فضا رخشنده خط از نور یزدانی
ز غزنی بود تا لاهور از لاهور تا دهلی
علم‌های سپاه من چو شاهین در پر افشانی
به پیشاپیش لشکر بود روشن مشعل قرآن
بیابان در بیابان در دل شبهای ظلمانی
براه عزم پولادین ما هرگز نشد مانع
نه صحراهای آتشزا نه دریاهای طوفانی
بران بودم که نگذارم دگر انسان بپای بت
گذارد بنده آسا از کمال عجز پیشانی
نثار پای حیوانی نماید حضرت انسان
فروزان گوهر ارزندهٔ والای انسانی
کند خم قامت سروش به نزد ناتوان‌سنگی
که افتاده سبک در پیش هر پا از گرانجانی
دریغ آمد که بگذارم دگر در بند محرومی
عروس آدمیت را که این جا بود زندانی

دریـغ آمد که بینـم شاهٔ بزم آفرینش را
ستـاده بر در بتخـانه‌ها در حال دربانـی
دریغ آمد که انسانی چو خود انسان دیگررا
نگـارَد خط نـاملمـوس جای خط پریشانی
بخاک بتکـده بنیـاد کـردم معبد توحیدِ
ز اهـریمن نـمودم پاک درگـاه سلیمـانی
به لاهور است تا صبح ابد خورشید حق طالع
فراز خوابگـاه گنج بخـش فیض ربـانـی
بجای طاق بتخـانه کنـون شبها بود روشن
هزاران شمع بر بالیـن اجمـیری و ملتانی
من این جا عشق را کردم سریـر آرای ملک‌دل
نمـودم حسـن لیلا را بـه مجنون بیابانی
فریدالدین و خسرو شد به یمن تیغ من شهره
یکی انـدر شکـر ریزی یکی اندر نواخوانی
کنم تـا پاک ازین کشور ره و رسم غلامی را
ایازی را نشانـدم بر فراز عـرض خاقانـی
نـدا دادم که مسجود ملایـک را نمی‌زیبـد
نثار سجدهٔ جز در بارگاه پـاک یـزدانـی
نوشتم با خط شمشـیر بر هر سنگ این وادی
حدیثی از خدا جویی رمـوزی از خدادانی

....

فغان مـادر غمدیده مـی‌آید بگـوش مـن
درین شب‌ها بجای نغمـهٔ جان‌بخش قرآنی
چه در گوش چمن گفته نسیـم صبحدم امروز
کـه اشک‌آلوده می‌بینـم گل و برگ گلستانی

بشهر خـود چرا گسترده بینـم دامن ماتم
مگر بـارد تگـرگ مـرگ این جا ابر نیسانی
بجای نعـرهٔ شیپور می‌آیـد صـدای مـرگ
در این شهری که بر پا بود رایات جهانبانی
مسلمانان ! پس از نه قرن می‌بارد کنون آتش
بکـاخ و روضهٔ من دشمن غارتگر جـانـی
شـود قبـر مسلمانـی دریغـا طعمهٔ آتـش
که عـمری بود قصر دین حق را همتش بانی
بـران عزمند این ملت فروشان خدانشناس
کـه مشت استخوانم را کشند از قبر پنهانی
سپـارندم بدست مشرکان کز پیکرم سازند
در بتخانه را فرش نو از ایـوان سلطانـی
اگر چشم جهانبین مـرا دست قضا بستـه
تـو ای جمع مسلمان پاشو از خواب پریشانی
اگر شمشیر من شد در نیـام ای ملت مومـن
ترا میراث شمشیـر خدا گـردیده ارزانـی
بناموس مسلمان می‌کنـد بازی کنون ملحد
مسلمانان مسلمانان ! مسلمانی مسلمـانـی

این مصراع (مسلمانان مسلمانان ! مسلمانی مسلمانی) از قصیدهٔ حکیم سنایی غزنوی تبرکا " درین جا تضمین شده.قبرستانی را با مقبره پدر و مادر و داتاگنج بخش علی هجویری سپاه روس پامال نمود .

فروردین ۱۹۸۵

در سوگ استاد خلیل‌الله خلیلی

مشفق کاشانی

نقل از کیهان فرهنگی سال ۶۶ شماره ۲

رفت آنکه آفتاب هنر را مدار بود — در روزگار، نادرهٔ روزگار بود
رفت آنکه از شهید[1] و سنائی و رودکی — وز مولوی به ملک سخن یادگار بود
رفت آنکه آه از دل او شعله می‌کشید — برجان خسته‌اش، که‌ز غم داغدار بود
رفت آنکه در هجوم ستمبارگان شرق — تسخیر ناپذیر، دژ استوار بود
افغان چو افتاد به چنگال دیو سرخ — غربت نصیب، دور زیار و دیار بود
در آسمان عزم، شکوه عقاب داشت — در کهکشان حادثه عنقا شکار بود
چون صبح بر کرانهٔ شب‌های دیر پای — خورشید را هر آینه، آیینه‌دار بود
در خاکدان، فروغ دل و دیدهٔ ادب — در آسمان، ستارهٔ شب زنده‌دار بود
در کارگاه دانش استاد بی‌بدیل — در بارگاه شعر و ادب شهریار[2] بود
گر لشکر خزان پی غارت، بهار برد — او گل فروز معرکه بعد از بهار[3] بود
بر پیکر شکستهٔ کفر جهان فریب — تیغ زبان او شرر ذوالفقار بود
همچون خلیل آن همه بت‌های آذری — بشکست وباز بر سر این کارزار بود
حق را ستود و در ره ایمان سپردجان — تابود خصم اهرمن، نابکار بود
شعر دری بمرد چو او زیر خاک خفت — چشم هنر گریست که ابر بهار بود

گل بر درخت از غم او برگ و بار ریخت
کو، باغ فضل را به ترنم هزار بود

۱ـ شهید بلخی.

۲ و ۳ـ غیر از معنی مستقلی که در ابیات هست اشاره است به استاد شهریار و مرحوم ملک‌الشعراء بهار.



استاد خلیل الله خلیلی سخنور معروف و شاعر پرآوازهٔ افغانستان در سال ۱۲۸۵ هـ. ش در کابل دیده به جهان گشود ـ در هفت سالگی مادر را از دست داد، و هنوز یازده سال بیش نداشت که پدرش به اتهام توطئه اعدام شد ـ

از ۱۹۲۹ تا ۱۹۷۸ در مقام‌های متفاوت مشغول کار بود، و سرانجام بدنبال کودتای مارکسیستی، با ترک سفارت عراق به پاکستان مهاجرت نمود و در کنار آوارگان بی پناه مسکن گزید ـ

بعد از ده سال هجران و جدایی در سال ۱۳۶۶ دیده از جهان فروبست و در پیشاور بخاک سپرده شد ـ وی دارای تألیفات متعددی می باشد که جزو اول و دوم اشعارش در کابل و تهران بچاپ رسیده است.

انتشارات قلم

آدرس تهران تقاطع خیابان بهار و سمیه ـ ساختمان ایرج طبقه همکف ـ شماره ۶۵
تلفن ۸۲۹۳۶۴

۷۵ تومان